درافشانست کلکم برزبانش . ثنائی کوهر یکدانه کیست
فلک درکاه قدرش میدود پرسید بدین رفعت درکاشانه کیست

هوشش ازجا رفته آن جلوه مستانه زکیست در سرم زان لعل میکون شور صد میخانه است
هر حرمی پندارمش معمور آن ویرانه است هر کرا عاقل تصور میکنم دیوانه است
بی نیازی از دو عالم کر بدست آرد کسی هر که کرد این کار صاحب خرمن از یکدانه است
طبل نصرت زن که شمشیر ترا کاه مصاف چون بریزد دم کلید فتح را دندانه نیست

کی بردکری اینهمه در عشق جفا رفت کر خون دلی بود هم از دیده ما رفت
کس مرهمی از سوده الماس ندیده است از طالع ما بود اثر کر زدوا رفت
تا بوی تو آورد نسیم سحر امروز هوشم همه با قافله باد صبا رفت
در راه غمت نسیه کشید اکر از ما نقدی شد و مفت از کره کیسه ما رفت
دور از رخ کل پیرهنی رشته عمرم چون کل همه در دوختن چاک قبا رفت

که داغ بلا آمد و که تیغ جفا رفت . ما بیتو چکوئیم چها بر سر ما رفت

بدوی

بر بوی تو ام دل ز پی باد صبا رفت / دیوانهٔ هر جائی ما باز کجا رفت
هر چند فراموش ز ما کرده اما / با یاد تو یاد همه از خاطر ما رفت
بیهوش فتادیم و ندانیم که قاصد / کی آمد و پیغام که آورد و کجا رفت
تا آمدی ای آمدنت آمده دولت / از خاطر ما خواهش نا آمد یار رفت
از بس که شدم محو تماشای خیالی / یادش همه چون یاد خود از خاطر ما رفت
شاید بفراموشیم ار یاد نیارد / آن شوخ که نا آمده از خانهٔ ما رفت
بی پا و سر اندر پی سر قافله رفتیم / در راه تمنای تو تا قوت پا رفت

کس را مدام عیش دوامی بجام نیست / در جام هر که بنگری این می مدام نیست
چون گفتگو ز عشق کنی سر مبند لب / کاینجا ز افتتاح غرض اختتام نیست
خونین دلی بسوز جگر را که این کباب / تا هست نیم سوز کم از نیم خام نیست
نتوان ز حرف راست درین بوستان تو / ای نوبهار سرو تو رعنا خرام نیست
مطرب بیا که گوشهٔ باغ است جای تو / ای صوت دلنشین به ازینت مقام نیست
خون دست و لخت جگر عشق را نشان / ای غافل این عقیق همین بهر نام نیست
تا نگذری ز دیر و حرم دور از آن دری / بردار پا که راه تو بیش از دو گام نیست

رنگ آن گل که دیده ام چمنی است سیب باغی که چیده ام ذقنی است
من و ما چند در طریقت عشق ترک ما کن که گنده تر ز منی است
بشکن خویش را که خود شکنی پیش ما در حساب بت شکنی است
از لطافت تنیا ببیم در بر جان فدا تو این چه خوش بدنی است

عقل است لباسی که پر از نقش طراز است کوته بود این جامه بر آن قد که دراز است

بود اگر نیست درین دلق کهن تاری هست بار سجادهٔ ما در خور زناری هست
هر کجا هست بعشق تو گرفتاری هست نقش مجنون تو بر هر در و دیواری هست
داند از دیدن بیتابی دل حال مرا آنکه در پهلوی او بستر بیماری هست
نیست یکتن که گذارش نفتد بر ره عشق بر سر کوی محبت همه را کاری هست
بعد عمری بسرت آمده دلدار خلیل
عرض حالی اگرت قدرت اظهاری هست

خیال نشاء عشقت ز عقل بیرون است شراب بیخبری در خم فلاطون است
خیال لیلی اگر پیش چشم مجنون است من و خیال کسی کز خیال بیرون است
ز سر نوشت پریشان زلف یار مپرس کسی نخوانده که این نامه را چه مضمون است

کسی رسته ز سحر و فسون زلف و خطش | بسحر تمام کرچه سحر است این چه افسونست

دل ناوک عتاب ترا تا نشانه است | در رهگذار تیر غمم اما خجانه است
از استخوان بازوی پر زور ظالمی است | هر جا کمان سخت درین کارخانه است

۴ لیلی من نه همین برده دل از مجنونست | هست دیوانهٔ او هر که درین هامونست
آن لب از خال سیه بیخودیم کرده فزون | این شرابیست که آمیخته با افسونست
میخوری باده تو با غیر و کبابم از رشک | میکشی یاد کری آب و دل من خونست

۵ قالب افسردهٔ ما جسم و جان گم کرده است | این شب دمسرد خورشید جهان گم کرده است
یار میجویم دل شوریده جان گم کرده است | آشنایم بلبل بیخان و مان گم کرده است
حیرت او قاصدم را بلبل تصویر کرد | راز او از هر که پرسیدم زبان گم کرده است
طاق کسری کرده شهرت ورنه بر روی زمین | هر کهن ویرانه نوشیروان گم کرده است
عشق زلف و خط حسن زلیخا طلعتان | یوسف در دود و گرد کاروان گم کرده است

در رهگذری همت که [illegible] خبر یافت نیست
در کوچه چو [illegible] چند کسی [illegible] نیست
[illegible] مست

زنهار بکو انچه بیابیست چه دانیم
از قضا و قدر است چون خبر [illegible] نیست
[illegible] میل [illegible] است

کذر زان لب چون [illegible] نیست
بیمار ترا بهتر از این [illegible]

[illegible] سخنان اندر بس تنک دهان
[illegible] بیمار از زبان [illegible] نیست

از لبت بوسی بکام جان خود حاصل نکرد — دل که بیمار شکر در ناردان گم کرده است
هر که از مال جهان قانع بخشک و تر نشد — بی نصیب حاصل صد بحر و کان گم کرده است
کی رود گلشن بیادش گر قفس رنگین بود — دل درون سینه مرغ آشیان گم کرده است
چاشت گر دارد ز درگاه گاهی نان شام — چرخ سرگردان گدایی قرص نان گم کرده است
پیش چشم شوخ شهرآشوب آن مژگان سیاه — هر غزالی نو عروس سرمه دان گم کرده است
مرد دنیا حاصل دنیا چو از دستش رود — روستائی بار خر در کاهدان گم کرده است

مرا بدام خود آنسرو خوش خرام گرفت — که از خرام قدش جلوه کبک دام گرفت
ز فیض وحدت خاصم سری بکثرت نیست — دلم همیشه ازین اژدهام عام گرفت
چمن گلی شد و صحرا ز مردمی باید — درین هوا می گلگون لعل فام گرفت
ز دست پیر مغان هر که ساغری نوشید — سکندریست که از دست خضر جام گرفت
ز بس بدم بگرفتن خوشم نمی آید — که از کسی بتکلف توان سلام گرفت
کجاست صبح جبینی و شام گیسوی — دلم ز دیدن هر روز صبح و شام گرفت

خلیل اینغزلست آن غزل که مشرقی گفت
دگر دلم ز مراعات ننگ و نام گرفت

از جهان مقصود کامی بیش نیست — پختگی سودای خامی بیش نیست
بال یک پرواز میخواهد دلم — کعبهٔ مقصود گامی بیش نیست

بی شعور انند بد مستان او   دور عالم دور جامی بیش نیست

در دل هر قطره راز گوهر شهوار گیست   از رگ هر شاخ گلره جانب گلزار گیست

بر رخ بختم دری نگشود چشم انتظار   یارب این دولت نصیب دیده بیدار گیست

در رعایت نیست تا ثیری ز حق بگذر بگو   تار تسبیح تو زاهد رشته زنار گیست

میکند ارد رنگ و بو گلشن ز برق جلوه   موج گل آب روان از حسرت رفتار گیست

نخلیست محبت که وفا برگ و بر اوست   پیوند چو شد لذت جان در ثمر اوست

قاصد نشناسم من و پیغام ندانم   دارد خبری هر که ز جایی خبر اوست

گر کوچه شهر است و گر جاده صحراست   از هر طرف ای گمشده راهی بدر اوست

باور نکند عشق خود از من چه توان کرد   گر میخورم آخر قسمی هم بسر اوست

تلخی کشش آن لعل چو قندم چه توان گفت   بی آنکه مگر برگ گلی در شکر اوست

لوح رنگین فلک تخته ابجد زادی گیست   کعبتین مه و خور در کف استادی گیست

هستی و گل طفلی بکیفیت عمر   شنبه عیش که و جمعه آزادی گیست

ما را برون ز هر دو جهان جای دیگر است
کانجا جهان دیگر و دنیای دیگر است

کی تاب زمزم و کوثر بیند دهان
لب تشنه ز تو ماهی دریای دیگر است

در روز زلف نگار نقش کمال ما بیرون
روز سیاه ما شب یلدای دیگر است

در اوج حسن او است همای دیگر طلسم
کوه قاف عشق عنقای دیگر است

آنکه او راست غم از دیدن عیش دگری — غم او تا سبب عیش که و شادی کیست

کشتهٔ ناز کرا عمر ابد گشته نصیب — موجهٔ آب بقا خنجر جلادی کیست

خال پنهان بغبار خط گرد آلودش — دام تزویر که و دانهٔ صیادی کیست

ای که از خود خبرت نیست چو تصویر به من — نقش زیبای تو از خانهٔ بهزادی کیست

غرق خون ز خلش نالهٔ بلبل نبود — برگ گل زخم خور نشتر فصادی کیست

ای که در عقد تو امروز عروس دنیاست — خبرت نیست که شب نوبت دامادی کیست

میدمد شاخ نبات از نی کلک تو خلیل

این شکرساز که طوطی که قنادی کیست

این پیش پیش گلبران کج کلاه کیست — باغ که این بهار که این سیرگاه کیست

این برق خانه سوز که در روز من نشست — صبح که آفتاب که شمع که ماه کیست

آن فتنه که محشر اهل قیامت است — دنباله گرد سرمهٔ چشم سیاه کیست

محو خیالم و خبرم نیست اینقدر — کامشب که داده وعده و چشمم براه کیست

از یک نگاه دل تو و دادن گناه من — دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست

هر مو کمند جذبهٔ شوقیست بر تنم — زین دشت خون که میگذرم صیدگاه کیست

آن حسرتی که دیده قربانی اوست — یارب نصیب دیدهٔ حسرت نگاه کیست

[illegible] دیدم آینه روی او [illegible] — شد روشنم که از اثر دود و آه کیست

هم [illegible] بسر کوی او خلیل — غافل از اینکه چشم و دلم جلوه گاه کیست

[illegible] بستی [illegible]
[illegible]
پاس ادب اطاعت فرمان نمود نیست
لب در جواب چون و چرا ناگشود نیست
[illegible]

این پیش پیچ کج کلهان بادشاه کیست — سر خیل لشکر که میر و سپاه کیست

صد بار دید و ناله زارم را شنید — یکبار هم نگفت که این دادخواه کیست

می غلطدم بخون تن و دل میطپید پر — کس نیست تا نشان دهد این صیدگاه کیست

دانسته ایم اینکه براه وصال دوست — از هر طرف که رو بره آریم راه کیست

از انتظار مردم و آگه نیم که من — چشمی توقعی که ندارم براه کیست

خجلت ز شرم عذر گنه خواستن کشد — مجرم اگر بداند صاحب گناه کیست

دنیا که گفت منزل اینست عافیت — خود گو که این خراب ده ارامگاه کیست

بی اختیار دل بتو دادن گناه من — دل بردن و مجال ندادن گناه کیست

مخمور جوست ساقی میخانه کرم — اینجرعه تا نصیب لب عذرخواه کیست

گل گل شگفته از می و گلدسته بدست — باغ کرا این بهار که این سیرگاه کیست

عالم اگر زگردش ایام در هم است — روزم چنین سیاه ز چشم سیاه کیست

داریم چشم بر کشش زلف او همه — در دست عشق تا سر زنجیراه کیست

محمل نشین مردمک دیده غزال — مجنون کن که لیلی آهو نگاه کیست

نخل قدش بناز چو افراخت سر خلیل

دانستم اینکه سرو چمن در پناه کیست

کی گلی جانب ما آن بت گلباز انداخت — که نه دور از بر خود دیگد و گل انداز انداخت

آنقدر بال و پر افشاند که از طاقت ماند — مرغ ما را هوس دام ز پرواز انداخت

شور سودای ترا باغ و بهار دیگر است
دل ز تو چون جگر آبله دار دیگر است
[illegible]
پر گل از بوی تو [illegible]
خبر از دوست و [illegible] بکار دگر است
دل بکار [illegible] خلیل
[illegible]

دل زما کندن و بنیاد وفا افکندن
راه ورسمیست که آن خانه برانداز انداخت

می اثر زمزمهٔ عشق ازین پیش نبود
این نوا را فی آهنگ من از ساز انداخت

ناله نشنید کس از زخمی تیغ مژه اش
همه را سرمهٔ آن چشم ز آواز انداخت

سحر چشمت گرهی گر بگشود از کارم
زلف جادو بتو صد عقده دروبار انداخت

کرده ناسازتر از بخت بما خوبان را
اگر در قسمت ما طالع ناساز انداخت

دوستان عشق بهیچ زبون گیر نبود
چه شد آن یار که بر صعوهٔ ما باز انداخت

برندارد دل بستم تندی خوی تو خلیل
پیش تیغت سپر این عاشق جانباز انداخت

ای نظرباز کرت دیدهٔ بیناهی هست
چشم واکن که بهر گوشه تماشاهی هست

گر به بندند دری بر تو دری بگشایند
نیست گر باغ گلی گوشهٔ صحراهی هست

سیر صحرای جنون کن که در انجا همه وصل
نیست که گل بسر آبلهٔ دریاهی هست

بر سر خستهٔ خود باش زمانی که هنوز
نفسی برلب و در سینه تمناهی هست

تا دلی بشکنی از خود نفس آهسته برآر
باش در فکر خود امروز که فرداهی هست

نیست نی بود کسی هرچه نمودی دارد
از تو پنهان همه سو جلوهٔ پیداهی هست

بر تو دارد نظری هر گل این نغفت چمن
بی آرایش تخلت چمن آراهی هست

روشن این نکته شب از دیدن فانوسم شد
زیر هر پرده نهان دیدهٔ بیناهی هست

نیست بی ... هیچ خلیل اینهمه شیرین سخنی
درد هانت سخن از لعل شکر خاهی هست

کاکلش مشک بر زخم دل سنبل زده است
خط اگر غنبر تر بر ورق گل زده است

بر اخود و گل گلشن پی بلبل زده است
وار و تش کرم زبس تیز روی بیدار

چمن آرای گل از زخم تو تنها نه منم
بر کسی بر اخود ... از این گل زده است

کریم لب بطلب ناگشاده میدهد
از و اگر طلبی کم زیاده میدهد

... جام باده بروی گشاده میدهد

شور ابر نوبهاران از می گل رنگ گشت / هر گریز فتنهٔ عالم گل نیرنگ گشت

اندر دیر و حرم یارب رخ مقصود که دید / حیرتی دارم که این نقش نهان در سنگ گشت

کلک نقاش نامی دیده ام دل می برد / نقش زیبایی که جان بخشند در آب و رنگ گشت

میطپید دل در برم تا قاصد گویش دگر / نامهٔ صلحی که می آرد پیام جنگ گشت

میرسد شور جنون منشور رسوایی بکف / بر سر عنوان او تا حرف نام و ننگ گشت

در چمن گر گل پریشان کرده باد صبا بست / غنچهٔ خونین دل این بوستان دلتنگ گشت

صوت عشق از نالهٔ بستم بلند آواز شد
حیرتی دارم خلیل این نغمه بی آهنگ گشت

روز عاشورا از غم گر مغز جان سوزد بجاست / در بیان این حکایت گر زبان سوزد بجاست

دشمنان اهلبیت امروز شاد ان کشته اند / گر ازین اندوه جان دوستان سوزد بجاست

میکداز و آتش جان سوز این غم سنگ را / گر مرا زین شعله مشت استخوان سوزد بجاست

زین نهال غم که میروید ز دل گر تخم عیش / در زمین شوره اینجا گر دان سوزد بجاست

آهم از بس میکند آتش فشانی همچو برق / گر زمین سوزد بجا و آسمان سوزد بجاست

در مکافات چنین ظلمی که سر زد از خسان / آتش قهر ار سراپای جهان سوزد بجاست

طوطی نطقت خلیل از بس پریشان ناله کرد
بلبلان را در چمن گر آشیان سوزد بجاست

روزگار دراز آنکه نبود یاری داشت / خوش آنکه همچو تو بر روزگار یاری داشت

یارب این درد کهم کرد دراز دوا
... درمان ... ز غم

در دل و دیده جای جانانست
خانه ها از برای مهمانست

همه دامان همه گریبانم
نوبهاری که در گل فراوانست

تا نظر باز خود و را ...
سوز نظارها و حیرانست

شکر بیز ... سنبلستانها
... زلفی بگو پریشانست

تو گر آن جان و وصل جانانرا
گر بجانی و هند ارزانست

در سرم شور از بهار گلیست
جوشش همو ... در ... گل است

همیشه شاخ گل عیش ام بهاری داشت
کسی که دست در آغوش چون تو یاری داشت

نشد ز داغ جگرسوز سینه‌ام خالی
همیشه دامن این کوه لاله‌زاری داشت

قرار و صبر ز من خواهد و نمیداند
که دور از و دل بی‌صبر کی قراری داشت

ز ضعف طاقت بیتابیم نمانده و یار
خیال کرده که بیتاب او قراری داشت

بخون نشست دل از غم چو فصل داغ گذشت
درین چمن گل دیوانگی بهاری داشت

ز دردم مردم و آگه نشد خوشا وقتی
که جان سپردن و دل دادن اعتباری داشت

ترا که دید که از یک نظر خراب نشد
تو خود بگو که درین کار اختیاری داشت

شراب لذت دنیا که خلق از و مستند
نداشت نشئه از خورده ام خماری داشت

شدیم خاک و هنوز از سر جفا نگذشت
کسی که بر دل خود از ما غباری داشت

بباغ خویش گل رشک چیده و سنبل آه
بدل ز عشق تو هر کس که خار خاری داشت

بملک عشق که از چشم اشکبار پرست
بهر طرف که گذشتیم چشمه ساری داشت

بغیر دیده پرخون من نبود خلیل
گلی که در چمن عشق اعتباری داشت

ه پیش ازین تا خرقه صد پاره ام تاری نداشت
کفر و دین سلمان به تسبیح و زناری نداشت

من ندانم باده پیما چشم مخمور که بود
اینقدر دانم که این میخانه هوشیاری نداشت

ه تا نزد آتش بجانم برق سلمان سوز عشق
عشقبازی اینقدر ها گرم بازاری نداشت

روزم از زلفش سیه شد ورنه در دور رخش
روزگار ما سیه بختان شب تاری نداشت

این خانه [illegible] [illegible] دل [illegible]
[illegible]

با نخود دار غم خود در بکس کاو یاری نداشت
گفته ام این نکته در صد جا و تکراری نداشت

بود سنگینبار حسرت راسل دنیا هر که بود | کاروانسالار این وادی سبکباری نداشت
گفت در عشقم بیا بگذر زجان کفتم بچشم | عاشقیها در حقیقت بیش ازین کاری نداشت

منزل دوری خلیل از کفر تا اسلام نیست
از حرم تا دیر دیدم راه بسیاری نداشت

آنکه در چشم نهان باشد چو جان پیدا کیست | نیست پنهان از کس آن جانجهان پیدا کیست
عالمی را سر بصحرا داده از سودای خویش | خود نهان در محمل این کاروان پیدا کیست
گرچه نتوان جمع کردن آتش و گل را بهم | آتشین رخسار گل روی تابان پیدا کیست
بسته در بار خود کین بسته و بار از کیست | صاحب دوکان زاسباب دکان پیدا کیست

کشت خشک و مزرع سرسبز میگوید خلیل
سیل و برق خرمن پیر و جوان پیدا کیست

روز خوش از روزگارم آرزوست | در خزان فصل بهارم آرزوست
ساغری از دست یارم آرزوست | باده در فصل بهارم آرزوست
زود میخواهد دلم وصل ترا | دولت بی انتظارم آرزوست
ساده لوحی بین که دور از یار خود | طاقت و صبر و قرارم آرزوست
گوشه آسایشی با یار خود | دور ازین شهر و دیارم آرزوست

دور ازان ساقی سرمستان خلیل
می نخورده خمارم آرزوست

در عشق بیقرار ترا کار ناز کست	مازو و رنج و طبع تو بسیار ناز کست

بار خراشش ناله قد خم نمی کشد	این زخمه بر رک چنک فزون تار ناز کست

خون میخورد چو ساغر چینی درین بساط	آنرا که در سخن لب گفتار ناز کست

مجروح تر شود دل بلبل ز خار غم	زان شاخ گل که همچو قد یار ناز کست

شیرین بکار نامهٔ فرهاد کو مناز	در راه عاشقی همه را کار ناز کست

محکم شود دو رشته چو با هم یکی شود	ای شیخ تار سبحه چو زنار ناز کست

مشکل که درد عشق بفریاد کس رسد	ما داد خواه و طبع تو بسیار ناز کست

از درد دل بمردم چشمش سخن مکوی	کفتم به بند لب دل بیمار ناز کست

ایمن نیم ز کشمکش شیخ و برهمن	بسیار تار سبحه و زنار ناز کست

ای نور دیده از مژه خونفشان من	دامن مکش که همچو گل این خار ناز کست

کوهی زده است پیش رگ رکتاب دل	چشم نمک که ننشیند این کار ناز کست

در دام زلف ما چه شود حال صید دل	او طفل و بال مرغ گرفتار ناز کست

عرض هنر خلیل بفریاد تا بچند
مگشا دوکان که طبع خریدار ناز کست

کی سرو چون قد تو گل اندام ناز کست	نازک تویی و اوز بی نام ناز کست

تاب نگاه گرم ندارد نگاه کن	بادام او که چون گل بادام ناز کست

نازک است از لب لعلش پیام وصل	هر چند حرف بوسه به پیغام ناز کست

ساقی دلم بعشوه بسیار خون مکن ... آهسته زیر باده که اینجام نازکست

راحت درازروی وصال است بیشتر ... این میوه میوه ایست که او خام نازکست

نوخط یکی و صید گرفتار صد هزار ... ترسم که بگسلد ز هم این دام نازکست

نازک مزاج ساقی و ما بس تنک شراب ... اینجا برنگ شیشه خود جام نازکست

قاصد بیان نکرد و کبوتر راد اخلیل

مضمون نامه که چو پیغام نازکست

مشکن دلی که خاطر درویش نازکست ... بیگانه را دلی چو دل خویش نازکست

ایمن نیم ز کاوش مژگان شوخ او ... من سخت جانم و سر این نیش نازکست

نازصدای کاسه چینی نمی کشد ... کچکول قد چون دل درویش نازکست

بر من ز تار سبحه و زنار شد یقین ... سررشته عبادت هر کیش نازکست

موسم پیری ز می ما را چو طفلان شاد نیست ... شنبه پیر مغان هم جمعه آزاد نیست

اضطراب دل تن سخت مرا از پا فکند ... هر طپش این بی ستون را تیشه فرهاد نیست

جستم و گردیدم و پرسیدم و دیدم نبود ... هست ازین ویرانه ده بیرون اگر آباد نیست

بلعل او که سر شکم شراب کرده او ... هست با شک من که جگر کباب کرده او هست

دل کباب برم صیدیست که در دامم نیست
مستم از نشاء آن باده که در جامم نیست

نصیب باد دل لب تشنه ایست عشق وش | که آب خواهد و دریا سراب کرده اوست
صف شکسته برگشته ایست مژگانش | که قلب عاشق بیدل خراب کرده اوست
ز غنچه گل این باغ شبنم آلود است | دل ز حسرت دیدار آب کرده اوست
ز عکس پرتو روی ستاره شده ام | که ذره ذره خاک آفتاب کرده اوست
چو خاک زابر بهار تو شکرها دارم | که خار من گل دایم شراب کرده اوست
بروی هر دل جایی که داغ دیده او | نشانی از ورق انتخاب کرده اوست

عیش این گلشن نصاف و در دمار احاصلست | تر دماغی سبزه خود روی این آب و گلست
بسکه دلها در غمش چون دیدها گردیده خون | فرق کردن بعد ازین از دیده تا دل مشکلست
چشم نقش غیر بینی دیده مجنون نه | ورنه آن لیلی نهان در پرده محملست
ای بدل نزدیک دور از حسرت دیدار تو | زندگانی سخت دشوار است و مردن مشکلست

هر کرا از مال دنیا نقد دینارش کم است | بیش دارد خواهش دنیا و بسیارش کمست
عشق می بافد حریر کفر و ایمان نو | تار و پود رشته تسبیح و زنارش کمست
دل ز مهر او نگردد شاد گر بیداد او | دیده ام جوری که بیشتر لطف بسیارش کمست
پرسشش بسیار خلقم میکند آزرده تر | هر کرا بیمار دارش بیشتر آزارش کمست

خویش را زاهد ز بی‌شرمی گران کرد و گذشت   این سبک‌خیز آخر از کوهی بار دستارش کمست

یله بی اغیار میکرد عزیز مصر دل   یوسف آن بهتر که غوغائی خریدارش است

در رهم دام تو هی می افکند خطش خلیل
کاکل او را اگر صید گرفتارش کم است

از خیالش صورت حسن نقش هر اندیشه است   جا ز شوخی این پری را در دل هر شیشه است

نیست از فرهاد جز عشق او خالی دلی   این نوا در هر نی این شیر در هر بیشه است

چند از فرهاد و جوی شیر او شیرین لبی   کار فرما گر شود این آب در هر تیشه است

کار اگر چون بی‌ستون با سینه کند تنها فتد   از غمش هر ناخنی در دست مجنون تیشه است

تا نفس باقیست دل هر گرم درد عشق اوست   می‌دمد بر نخل ما را در زمین تا ریشه است

ما را هم دل است   سنگ اگر دارد بکف در دست ما هم شیشه است

نیست در نقش و نگار این جهان رنگ ثبات   گلبن تصویر را از خامه مو ریشه است

کار ما را با نوای یگانه خوب بسیار هست   گر ترا با ما نباشد با تو ما را کار هست

ناتوانی عالمی دارد ز پیری شکوه چیست   گنج آسایش بزیر این کهن دیوار هست

گرد ویرانی برون ننشیند از بیداد چرخ   جار ... ق زندگی را عشق تا معمار هست

تا نیازاری دلی بی‌صرفه با کس دم مزن   زخم صد شمشیر در یک حرف پهلودار هست

تا در رحمت بود باز ار کنه مگذر خلیل   جرم کن تا قدرت گفتار استغفار هست

می بدر ساقیا جان خون شده است
لعل ابر رفته وا شده است
بی دلان از حریم پیچ زلف کسی
صد در از یک نظاره وا شده است
پیش چراغ ابروی اوست
عاشقی کور تا قضا شده است
دل با غیر یاری دارم
طلب کعبه یا شده است
خجل از دست قول پیغام
دعوی بندگی بلا شده است
کاغذ از برگ گل کنیم خلیل
قاصد نامه بر صبا شده است

۴ روزگار آشفته گیسوی عنبرسود اوست — فتنه بیدار از خیال چشم خواب آلود اوست

دل که صد لخت از غم گیسوی عنبرسود اوست — برگ برگ لاله داغ زخم مشک اندود اوست

۴ بر سیه بختان چراغ زندگی بی‌نور کرد — آتشین لعلی که گرد عنبری خط دود اوست

چشم شور کج نظر زان تیغ مژگان باد دور — چشم اشک آلود ما زخم نمک اندود اوست

۴ کسوت دیبای عمر ار در بر ما نبود چه دور — آمد و رفت نفس سامان تار و پود اوست

گردنش از بار منت گر شود خم نیست دور — شاخ گل منت‌کش شمشیر خون آلود اوست

زان تغافل پیشه ممنونم نیم محزون خلیل

اینکه در رزم کرده یاد از وعده‌های زود اوست

بناوک مژه او نمی‌توان آویخت — که ابروش دو کمان بهر امتحان آویخت

بماه روی تو خورشید کی رسد هرگز — اگر چه خود را از بام آسمان آویخت

ز زلف او بهر تار او دلی بند است — دل بلاکش من با هزار جان آویخت

زمانه مایهٔ عیش و نشاط یار ترا — به بست بر هم و از شاخ زعفران آویخت

ز خال گوشهٔ ابروی او مشو ایمن — که او هزار سر از گوشهٔ کمان آویخت

خموش باش که قصاب هر چو تو کسی — بدستهٔ ستمش کشت و از زبان آویخت

چو بود دنیا خر مهرهٔ زبیمغزی — قضا بدست خود از گردن خران آویخت

سر بریدهٔ عاشق گل است پندار — که دست جنبش از پیش هر دو کان آویخت

تلاش بیهده تا کی نمیتوان خود را — بسان خوشهٔ گندم ز بهر نان آویخت

۴ چو دور زمانه بیت سال اهل ... خاص و عام مرد
فیضی ... عام مرد ... نمیست

سمند طبیعتش ... دارو ... علاج
در نسخه ... زحمت ... مسیح علیه السلام مرد

فصل بهار گل و ... روزی ... ثمر و بیش
یک نسخه زین کتاب گلستان ... بامرد

در خمارم ره خانهٔ خمار کجاست
گر نیم ... از ساغر ... سرشار کجاست

فاصد ... شلی ... و ... اشم
من ز خود ... و ... جم

زنار گیسوی او نگسلم بپا بگسل — ز رشته‌ای که بصد جان از او توان آویخت

بسوی آنکه برد ره نه زلف مشکینش

دلم خلیل برابان شیروان آویخت

در شب عید صیام وصل گلچیدن خوشست — بر عقیق لب هلال عید را دیدن خوشست

از خمار شب نشینهای سی روز صیام — تا بصبح روز دیگر مست خوابیدن خوشست

شد عرق افشان ز تاب می عذار گلرخان — بر رخ از شادی گلاب شکر پاشیدن خوشست

آب پاشی کرده طرف باغ را سقای ابر — در چنین موسم براه توبه لغزیدن خوشست

مدتی چیدی بساط توبه ای زاهد بس است — چند روزی این بساط چیده را چیدن خوشست

در بهار گلشن دنیا ز رنگ آب و برق — بی تکلف در میان گریه خندیدن خوشست

چند روزی هم بزعم سرد مهریهای دهر — با می و معشوق و مطرب گرم جوشیدن خوشست

کفر عشقم میکند تکلیف کز خاک دری — صندل از بر جبین خویش مالیدن خوشست

میکشد شوقم بپابوس خدیوی کز ادب — آستانش از سر تعظیم بوسیدن

قدر ذره التماسی دارم ار گردد قبول — عرض من هر چند از بس طول آن نشنیدن

در جهان ز اسباب دنیا هر چه بخشیدن توان — گنج بخشا بی تکلف جرم بخشیدن خوشست

لطف بعد از قهر باشد عید ایام صیام — خاطری را شاد کردن بعد رنجیدن

باش دایم مسند آرای بساط عز و جاه — در جهان تا از پی هم عیدها دیدن خوشست

جرم چون ناکرده باشد زود بخشیدن

گاهی فضول نکته زدن [illegible] — [illegible] دردم [illegible]

از لعل او [illegible] میتوان گرفت — زین [illegible] میتوان گرفت

مرغ ز شهر بند قفس [illegible] — از صید [illegible] میتوان گرفت

[illegible] از حال [illegible] میتوان گرفت

از سنگ [illegible] گل [illegible] — [illegible] میتوان گرفت

کان ز امین نفس [illegible] خط عارض

میبالد این چنین [illegible] — [illegible] میتوان گرفت

[illegible] عشق [illegible] — [illegible] میتوان گرفت

می نماید در نظرها آب اما آتش است — باده در جام تو گل ساغر اما آتش است
هست دنیا فی المثل گرمابهٔ تابیده — اندرین ویرانه هر جا می نهی پا آتش است
زاهد افسرده چون پیدا شود ساغر بکش — چاره آری از برای دفع سرما آتش است
چاره باشد سوختن پروانهٔ بیتاب را — درد بیدرمان عاشق را مداوا آتش است
میشود بر وقت خود مردود هم مقبول طبع — موسم دی میرسد مقبول دلها آتش است

دل کباب از حسرت خال لب میگون کیست — در شرابم داروی بیهوشی از افسون کیست
آنکه خون بلبل از رنگ گل او میچکد — نرگس شهلای او گلگون ز رنگ خون کیست
مستم و از دست ساقی ساغری دارم بکف — من ندانم داغ دل یا دیدهٔ پرخون کیست
قمری این باغ اگر آزاد صیاد کسی است — سرو گلشن بندهٔ سرو قد موزون کیست
وحشی دشت که دل یا که آهوی مجنون کیست
سبزه در نخجیرگاه عشق گلگون میدمد — خاک این صحرا ندانم لاله خیز از خون کیست

نخل طمع که شاخ بر او شکسته است — خوردیم ز و رطب همه خار است و خسته است
عشقت ودیعت آخر و ما هر چه در بساط — داریم بسته آنچه نداریم بسته است
افسانه است عشرت دنیا چو جام جم — ساقی نمانده ریخته می خم شکسته است
آنکس که کرده ترک جهان کیست او بجاست — از خود گذشته که با و دل ابر بسته است

۲۸

دنیا که در شکست طلسمش تمام عمر / کردیم سعی و کس ز شکستش نرسته است

بنمایمت که چیست خلیل اندرین طلسم
در کیسه نیست خاک و سرش سخت بسته است

۴

بی تو نی سیر چمن نی بوستانم آرزوست / بلبل دور از گلستانم فغانم آرزوست
از پی زلف و رخت با کفر و ایمانم سریست / ورنه نی اینم تمنا و نه آنم آرزوست
درد دل بسیار و یار من بسی نازک مزاج / عرض حالی بی لب و کام و زبانم آرزوست
نیست خالی چون دلی از آرزوی در جهان / خاطر بی آرزوی از جهانم آرزوست
در سرم شور از شراب بیخمار ساغریست / بلبل مستم بهار بیخزانم آرزوست
ای مراد خاطر من در رضای خاطرت / هرچه میدانی سزای من همانم آرزوست
بار احسان شکر و جان گلشن ما نیست / منتی چون گل بسیر از باغبانم آرزوست
هر کجا باشد نشان جلوه آن سرو قد / بر زمینش سجده چون آسمانم آرزوست
ای ز زلف تو تمنای همه عمر ابد / زان لب نوشین حیات جاودانم آرزوست
آتش عشقی نهان در مغز جان خواهد دلم / این تب سوزان درون استخوانم آرزوست
بند بر پا میکند دیوانه‌ام سیر بهار / با قفس سیر گل ای بوستانم آرزوست
دوستداری یکطرف آیین یاری بیکشش / ترک طمع و دشمنی از دوستانم آرزوست
کو بگردد دوست طالع بخت گو دشمن شود / التفات از بندگان نام خانم آرزوست
آن فلک جاهی که پیش قدر او گوید سپهر / تاج سر خاک در این آستانم آرزوست

از تو میخواهد بفرض ار خواهشی دارد دل خلیل — حاشش بعد گر ز جهان و فلانم آرزوست

ز منزلی که نشان کس نداده بیجائیست — بخلوتی که کسی پی نبرده تنهائیست
بی علاج که فرموده باز شربت گل — لب چو قند تو در کار برگ کلسائیست
ز عارض و رخ او جای بوسه کنج لبست — اگر شکر طلبی در دوکان حلوائیست
بنای طاقت میخانه ار رسید بآبست — هنوز ساقی ما مست باده پیمائیست
بدام جلوه طاوس باغ تن ندهد — دلی که صید کمند غزال صحرائیست
ز نام شرم زنان ننگ کرده اند بعشق — تو مرد شهره بناموسی این چه رسوائیست
ز عشق رونق بازار حسن پیشتر است — بهار گلشن شهرت گل تماشائیست

بدور شهرت شعرت خلیل اهل سخن
تخلصی که کنند آرزو و تمنائیست

در دلم غیر تمنای تو نیست — در سر کیست که سودای تو نیست
جلوه گر در دل و در دیده توئی — نیست جائی که در او جای تو نیست
عشوه مفروش که گر بفروشی — دو جهان قیمت کالای تو نیست
قند هر چند که شیرین باشد — چون لب لعل شکر خای تو نیست

این غزل طرح شه است خلیل
بانش طبع سخن زای تو نیست

زدست گریه مرا کار مشکل افتاده است / بیا که باز مرا بار در گل افتاده است
نیفتدم زچه آتش بدل که آینه‌ام / بآفتاب جمالی مقابل افتاده است
بغیر داغ ز آب و گلم نمی‌روید / بلاکه کاشتن قابل افتاده است
نظر بصید ندارم که سخن در آهو نیست / بصیدگاه تو صیاد بسمل افتاده است
بجای خون که چکد قطره قطره از لب زخم / زچاک سینه مرا پاره دل افتاده است
درین محیط سلامت طلب سبکبار است / شکسته کشتی ما خود بساحل افتاده است
هلاک طلعت شوخی شوم که ماه رخش / بآفتاب قیامت مقابل افتاده است

سرو را بی بری ز رعنائیست / خار حسرت گل خودآرائیست
منزلی لاف عشق و بوالهوسی / ای پسر باز این چه بابائیست
عشق را لازم است دل بردن / خواه شهری و خواه صحرائیست

ساغر می در چمن کیفیتی نمی‌رونداشت / لاله را دور از رخش کم بود رنگی بو نداشت
امن و رم شد قسمت ما و تو گر روز ازل / حسن وحشت جو سری با عشق الفت جو نداشت
هست در هر سینه دودی خون گره در هر دلی / هر بیابان سنبل حسن نافه هر آهو نداشت
در پیش بسیار گردیدم سراغش کس نداد / ورنه دل‌هایی کمی در راه جست و جو نداشت

آب شد از شرم دل ور زیر ابر دود آه / تاب برق جلوهٔ آن حسن آتش‌خو نداشت

غیر ازین کز استخوان او کند تیر نشان / آرزوی کشتهٔ او زان کمان ابرو نداشت

تا زبانت در دهان از گفتگو خاموش بود / در قفس کس خوشتر زین طوطی خوش‌گو نداشت

چون صبا بر برگ برگ این چمن گشتم خلیل
در گل او بود اگر رنگی گلابش بو نداشت

۵ گفت آن یک هیچ دانی خان گردون فر چه گفت / گفتمش جز وعدهٔ فضل و کرم دیگر چه گفت

گفت موروثی غلامی داشتم نوکر چه شد / گفتمش در بارهٔ آن بندهٔ نوکر چه گفت

گفت میخواهم کسی از بهر من بفروشدش / گفتمش بفروشم آخر قیمتش از زر چه گفت

گفت چون او سوفاری بر زر خواهم فروخت / گفتمش او در خور است زین کمتر چه گفت

گفت کمتر اینکه بهرش منصبی خواهم گرفت / گفتمش از پایهٔ منصب بگو برتر چه گفت

گفت برتر اینکه بازار در نخواهم راندنش / گفتمش جانم فدایت باز گو زان در چه گفت

گفت درگاهم سر از کعبهٔ حاجت روا ست / گفتمش میدانم اما زین بهر خود سر چه گفت

گفت گر [illegible] و سر او بزر شور مهر ماست / گفتمش از شور او من آگهم از شر چه گفت

گفت شیر زور [illegible] در کز بهر و جانش [illegible] ست / گفتمش دیگر بگو زین بهتر و خوشتر چه گفت

گفت خوشتر اینکه چون من دستگیری کس ندید / گفتمش تشبیه این معنی جابر [illegible] چه گفت

گفت خضر راه سرگردان در روی غم / گفتمش دیگر بگو آن خضر بحر و بر چه گفت

گفت هم گرم مناجات خویش و هم خود گشته‌ام / گفتمش در معنی این نکتهٔ مضمر چه گفت

گفت بجرم از برای تشنهٔ احسان خویش — گفتمش ورد و دوای آن دلنشین معبر چه گفت
گفت کشتی بهر سیاحان دریای طلب — گفتمش از اسباب این کشتی کنج او رچه گفت
گفت از اسباب کشتی هر چه باید با منت — گفتمش از بادبان و شرطه و لنگر چه گفت
گفت لنگر از تغافل بادبان از التفات — گفتمش از شرطهٔ او آن کرم گستر چه گفت
گفت تحریک دم خیرم بود باد مراد — گفتمش دیگر بگو کان بحر پرگوهر چه گفت
گفت طرز گفتگو رو هیچ فهمیدی خلیل
گفتمش فرمود نیکو گفت نیکو هر چه گفت

بر باد دهم خاک که بنیاد من است — حال دل آوارستهٔ آزاد من است
برداشته‌ام از دل هر جا رو خود دست — مرغی ز شکنج قفس آزاد من است
خواهم که دمی بگذری این سوی و من از شوق — فریاد برآرم که غم آباد من است

بدور حسن خطش دل خراب سرگوشی است — که فال بوسهٔ ما در کتاب سرگوشی است
فغان که راز دل من نهان نمی‌ماند — ز یار نوخط شوخی که باب سرگوشی است
خط عنان تحمل گسل ز حلقهٔ زلف — کتاب جلوه‌ها در رکاب سرگوشی است
زبان نالهٔ عاشق کسی نمی‌فهمد — فغان که حسرت ما در حساب سرگوشی است
بچشم اهل نظر بوسهٔ بناگوش است — که از کتاب رخش انتخاب سرگوشی است

خلیل درد دل آهسته گفتم و رسته | هنوز دلبر ما در عتاب سرکوبی است

دل کباب برم صیدیست که در دامم نیست | مستم از نشاء آن باده که در جامم نیست
مست مخمور شرابی و کبابی کنم ترا | خبری از جگر خون دل آشامم نیست
قاصدی از پی مکتوب تو میخواهم و نیست | یک کبوتر که گذارش بلب بامم نیست
حسرت ناآمدن او برده قرار | اگه بی دیدن او یکنفس آرامم نیست
در هوای رخ و زلفی | سحری نیست که او تیره تر از شامم نیست

راه در دل برخ جانان نتوان بست | بر یوسف کنعان در زندان نتوان بست
بی صرفه میفشان که زر سیم سرشک | نقدیست که در گوشهٔ دامان نتوان بست
بستیم ز سر عهد وفای تو بصد جان | دل گرچه به پیمان تو جانان نتوان بست
لعلیست گران سنگ قناعت که مر او را | جز بر کمر کوه بدخشان نتوان بست
دل محرم خلوتگه آن پرده نشین نیست | حرفیست که در برزخ دربان نتوان بست
ای عهد تن از سستی همت شکسته | برخیز که دل اینهمه بر جان نتوان بست
چون خوان پر از نعمت الوان بتو دادند | در برزخ سیاهان پی یک نان نتوان بست
مشکل که شود نفس زبون تو که آسان
بار سفر عشق خلیل نتوان بست

دست ستم ز ستمگر ستان نتوان بست — ولی بدرقه همت مردان نتوان بست
گر باز بود دیده انصاف که وصل — از حیرت دیدار نو مژگان نتوان بست
باشد متمثل گر به ره یوسف کنعان — سهل است سر چاه زنخدان نتوان
خود گو چکند خواهش دل چاک از لب کند — از خنده لب پسته خندان نتوان بست

بود اگر نیست درین دلق کهن باری هست — بار سجاده ما در خور زناری هست
یک تجلی است که روشن شده کوه چمن — گل در آنجا و در آن جلوه دیداری هست
هر چه رد کرده دیر است قبول حرم است
ای ز روی تو چراغ شب هر کس روشن — شمع من شو که مرا نیز شب تاری هست
نیست یکسان که گذارش نفتد بر ره عشق — بر سر کوی محبت همه را کاری هست
شب عمرت همه در خواب پریشان بگذشت — چشم وا کن اگرت دیده بیداری هست
بعد عمری است آمد دلدار خلیل
عرض حالی بکن ار قدرت اظهاری هست

سینه پر غم ترا زین می بایست — دیده پر نم ترا زین می بایست
دود دل گشت مرا آب نداد — ابر بی نم ترا زین می بایست
عهد این سست و فا قصر تمنا فلک — سخن محکم ترا زین می بایست

خنجرت بر دل بسمل زد و گفت — صید بی زخم تر از این می بایست
حلقه زلف تو در گوشم بست — قامت خم تر از این می بایست

چون تو ای صحرا شکار افکن سواری برنخاست — جز دل آرام آشنا من شکاری برنخاست
روزگار میگذشت چون گریه مستی کند — فصل گل آخر شد و ابر بهاری برنخاست
شد خراب از گریه چشم و گرد غم از دل نرفت — ریخت این ویرانه را آنجا غباری برنخاست
باغبان داغست گر باغش ز رنگ چشم من — گلفروشی بر نیامد لاله کاری برنخاست
غیر آن آتش که جا دارد در آب چشم من — شعله قد سروی ز طرف جویباری برنخاست
رفته زین صحرا که این سنگدل گر نالهام — آب شد سنگ و صدا از کوهساری برنخاست
ساقی دور فلک در عهد ما بزمی نچید — بیخودی بنشست از ما هوشیاری برنخاست
یک نفس بی دود دل از سینه من سر نزد — یاد از این ویرانه یک گردی غباری برنخاست

ص فلک را دور بر عکس من مخمور میگردد — کبابم گر نمک خواهد شرابم شور میگردد
چکد خونابه حسرت ز چشم داغ بر خونم — اگر بینم که زخم دیگری ناسور میگردد
ص شود دست دراز ظالم از کوتهی کم گردد — که این تیغ جفا چون شکند ساطور میگردد

بود بر عکس خواهش کار دایم سوربختان را — نمک در کام زخمم مرهم کافور میگردد

دوای چشم بیمار ترا کس از که درخواهم — که گر بیند طبیب از دیدنش رنجور میگردد

مشو غافل ز آسیب کمند آن خط مشکین — که در کم فرصتی تار سیاه این مور میگردد

بچشمم کی خیال حسرت لذت نمک ریزد — که از شور آب اشکی شور بادم شور میگردد

بذوق لذت نوشی که باشد نیشش نمی ارزد — حریص شهد کرد خانه زنبور میگردد

بکام من تمنای نمک الماس کی ریزد — که زخمم از خیال مرهمی ناسور میگردد

بود کر ملتش بر عکس دین بر حق جعفر — اگر منصور باشد بلعم باعور میگردد

بصحبت نیست حاجت شب در وصل از شمع — چراغ مهر در مهتاب من بینور میگردد

تماشا گر کند بزم جم جام سفالینم — ز حسرت چشم کاسه فغفور میگردد

خلیل از انقلاب چرخ وارون کاری گردون
چه دور از روز عید ما شب عاشور میگردد

۲ ز زخم خود اگر مرهم نهم ناسور تر گردد — طبیبان از دوا بیمار من رنجور تر گردد

۳ کند دل در خور هجران تمنای وصال او — شود نزدیکتر از دیده ام چون دور تر گردد

غم دل میشود افزونتر از خون جگر خوردن — خورد چون بیشتر می مست من مخمور تر گردد

هوس داری اگر آبادی دل در خرابی نه — که این معموره چون ویران شود معمور تر گردد

۴ شد از موی سفیدم بیشتر شور جوانیها — ندانستم که این می زین نمک پر زور تر گردد

خلیل از گوشه گیری شهره آفاق خواهد شد — به گمنامی کسی گو شهره شد مشهور تر گردد

دلی بی جذبه شوقی درین عالم نمی باشد
بهر کاهی ... کهربا دارد

تو ز رنگ و بوی عذاری که بنو بهار ماند | من و چشم اشکباری که بچشمه سار ماند
سخنی که جان فزاید بود آب زندگانی | که بروزگار مانی چو بیادگار ماند
نه چو دو باره عمر هرگز نه هر گذشته خود | سر زلف پر فسونش تو بگو بمار ماند
ندهم برنگ او دل نشوم بوی بستن مایل | نه اگر بهار گلشن بتو گلعذار ماند
ز تردد خیالی همه دم ز بس خور دیا | دل ما بخست و سنگ سر رهگذار ماند
| نه‌هم بوعده دل که بیک قرار ماند

ز کسی خلیل هرگز نشنیدم و ندیدم
که یکی بروزگاران بتو هرزه کار ماند

ز خاک میکده سیل شراب طغیان کرد | شکست کشتی می جوش باده طوفان کرد

سبزهٔ خط تا بدور آن گل رو سر کشید | بر رخ گل باغبان خطی ز مشک تر کشید
نسخه میخواست بردار دارا ز نو بهار | از رگ گل صفحهٔ هر برگ را مسطر کشید
تنگی دل را علاجی جز وصل یار نیست | غنچهٔ خندان گشت چون برگ گلی در بر کشید

نه تنها لاله و بلبل ز رنگ و بوی گلعذار یاد دارد
[illegible] خار یاد دارد
[illegible] جانان [illegible] کار یاد دارد
[illegible] یاد دارد
[illegible] یاد دارد

چشم وحدت‌بین نداری ورنه اندر چشم خود | میتوان گاهی بجای سرمه خاکستر کشید

حیرتی دارم که گل خونین قبا از دست کیست | برهمن در نیل از دست که نیلوفر کشید

خواست بردارد ز نقش صنعت جدا نقش تو نقش | کلک او سر نقش از نقش دگر بهتر کشید

نوبهار است و اشارت میکند نرگس که باز | میتوان بر یاد چشم مستی ساغر کشید

آنکه ورد حال مجنون را پریشان بود رقم | نقش مجنون ترا اسمار رسواتر کشید

گر نه میبرزد در کلکم مدح شد آخر چرا | کلک من سر نقش از نقش دگر بهتر کشید

تا نه بیند چیز سوی [illegible] از شهاب | میل نابینایی در دیده اختر کشید

آنکه از شرم نوا سنجان بزم عشرتش | زهره رو از پرند آسمان چادر کشید

زیب کلاه جهان شاهی که خوان سالار او | خوان احسان بر بسیط این کهن بر کشید

هست اکسیری اگر در کلک دارد خلیل
صفحه کاغذ چرا دامن بآب زر کشید

سامان ناله سینه تنگم نمیکند | این پرده ساز نغمه چنگم نمیکند

شد دلگداز ناله من از چه رو سپهر | آیینه ساز آهن و سنگم نمیکند

رسوا تر است مدعی عشق در لباس | ناموس پرده داری ننگم نمیکند

ورزیکبار زلف توام بند اسیر | خط گر بقید بند فرنگم نمیکند

از دور شکوه نیست دلم را اگر چه چرخ | صاحبقرانه همچو تفنگم نمیکند

کو جام پر ز باده لعلی که چرخ سبز | هرگز بیا بکاسه سنگم نمیکند

آلوده شکایت ز شکری زخوان دهد — شیرین و تلخ شهد و شکر نکم نمیکند

شرمنده ام که برگ خرابی در انجمن — یاد شکسته حالی زنگم نمیکند

ذکرش بخیر داغ تو از دل نمیرود — هرچند یاد سینه تنگم نمیکند

آن نوبهار حسن ندانم چرا خلیل

سیر خزان گلشن زنگم نمیکند

برگ عیشم ز نسیم تو هوا میکرد — بلبل پرواز ز بلبل گل ما میکرد

ناله ام پیش روی قافله بی اثر است — تا چه یاد از جرس هرزه درا میکرد

صید دولت کل هر ذره خاک ره عشق — استخوان ریزه این دشت هما میکرد

روی آریم بهر سوی و بهر جا که رویم — یاد کوی تو سر راه بما میکرد

دلم از مزرع هستی همه دنیا طلبد — جز چه بر کاه کی این کاه ربا میکرد

خانمان سوخته را که کند عشق خراب — خانه در کوچه ویرانه ما میکرد

ره بی پا و سر عشق ترا خضر رهم — هرکرا راه شود کم زپی ما میکرد

تا برد بوی از آن گلشن جان هر سحری خلیل

خبر از قاصد ما باد صبا میکرد

در خمارم گریه مستانه هیچ آخر نشد — می نماند و باده زین پیمانه هیچ آخر نشد

عمر رفت و قصه جور فلک کوته نگشت — شب گذشت و این کهن افسانه هیچ آخر نشد

شد خوبی زلف پرچینش بجای او سپرد — دام این صیاد چید و دانه هیچ آخر نشد

سبحه با زنار اگر بحید چندی کرد صلح — جنگ اهل مسجد و بتخانه هیچ آخر نشد
بست لب از ناله بلبل رفت فصل [خوش] گل — شور سودای من دیوانه هیچ آخر نشد

طرح رنگ‌آمیزی صد لاله زار انداختند — تا گل جاکی بدامان بهار انداختند
عشق آن روزی که در بر دلق رسوائی فکند — بود هر جا بخیه بر روی کار انداختند
نقد را با روح آن روزی که داد ند ارتباط — مس بزر آمیختند و از عیار انداختند
کس نمیداند مآل کار بدحالان عشق — نام ما از قرعهٔ لیل و نهار انداختند
خلق تا بودند کم مقدار هر کس بود پیش — بیشتر گشتند و خود را از اعتبار انداختند
شهر شد انجمان چون گوشه امنی نبود — امن گاهی طرح بیرون زین حصار انداختند
شیشه خالی خم تهی گردید و ساقی بزم چید — همرهان رفتند و ما را در خمار انداختند
از خود دم مستانه یاد سینهٔ صد چاک کرد — فرش خوابم در میان لاله زار انداختند
کی درین نخجیر که صیدی بکام دل طپید — بس که بر روی هم این ترکان شکار انداختند

تا براه [بازی] فرش زر نگار انداختند — پیچ و دم بر روی خاک رهگذار انداختند
سبزه خون آلود چون مرگان از خاکش دمید — در زمینی کین سیه چشمان شکار انداختند
کس [از] عیشی نخندد از بوستان روزگار — زان گل [و] تا بد لها خار خار انداختند

ولہ

بود از بسکه دور از بهره ما کام برگردد
بکوشش قاصد باد سحر گر نامه برگردد

بود پنهان صورتی زیر غبار جسم ما | گشت پیدا پرده چون از روی کار افتادند
در طریق بندگی چون سجده از من خواستند | در زمین بر روی خاکم شرمسار انداختند
هیچگه از صیدگاه عشق نخچیری نرست | دلبران صیاد را پیش از شکار انداختند
زخمی تیغ ترا تا شوق دارد بیقرار | بخیه داری خاک دل بر روی کار انداختند

مرا ز شوخی طفلان کباب میسازند | که میکنند دل آب و حباب میسازند
بملک عشق بود باب لخت دل کوی | ازو عقیق لبان لعل ناب میسازند
قسم بکعبه که تعمیر به ز ویرانیست | بگو که تبکده را خراب میسازند
به بین که گنجه نازان بزم دلکش حسن | نقاب را ورق آفتاب میسازند
بدور چشم تو شمع و چراغ مسجد و دیر | ز شیشه می و جام شراب میسازند
نداد رنگ می عشق تا دل آب نشد | شراب رشک ز یاقوت ناب میسازند
بسوی کوچه طفلان این دیار فقیه | مرو که کاغذ باد از کتاب میسازند

در چارهٔ دل عشق تو تقصیر ندارد | ویرانهٔ من طاقت تعمیر ندارد
در دام نیاورده کسی صید حرم را | دیوانهٔ سودای تو زنجیر ندارد
گشتیم و گذشتیم بهر ذره خاکش | ویرانهٔ عالم گل تعمیر ندارد

چهره چون از می برافروزد گل از زان میشود — لب چو بگشاید بگفتن بی‌نوا وان میشود

بس که با دیوانگی خو کرده ام در عشق او — خاک من گر سنگ گردد سنگ طفلان میشود

ای که گویی وعده گاه شورش محشر کجاست — این قیامت بر سر خاک شهیدان میشود

پیچ و تاب عشق باشد حلقهٔ گیسوی حسن — دود دل چون جمع شد زلف پریشان میشود

بی بهار عارضش گل بسکه چون شبنم گداخت — چار دیوار چمن یک چشم گریان میشود

گردمش تکلیف ایمان نفس را خندید و گفت — حاشش بد کافری چون من مسلمان میشود

شمع بزم تیره روزان پرتو برقی بس است — از شراری کلبهٔ تنگم چراغان میشود

گر هوا اینست و ابر نوبهار این سبزه این — نقد گل صرف دوکان گلفروشان میشود

سد راه مطلبی کس سستی طالع مباد — زود آن بی‌رحم از قتلم پشیمان میشود

طاقت عشقت که دارد تاب دیدارت کراست — بر جمالت هر کسی نادیده حیران میشود

نیست حاجت چوب گل دیوانگان جاه را — گر شود دور این مرض از چوب دربان میشود

ماه رخسارش خلیل

در چنین ابری کی این خورشید پنهان میشود

رتبهٔ جنسش ز عشق من مشخص میشود — عکس از آیینه روشن مشخص میشود

ای که گویی زندگی را راحت از کس [illegible] — برتو این معنی پس از مردن مشخص میشود

[illegible]

خاطر جمع [illegible]

وله

رنگ خون عاشق از رنگ شرابت میچکد
بوی خوناب دل از بوی کبابت میچکد

[illegible]

وله

نسیمی زان بهار جان بسوی من نمی آید
در آن کنعان که هستم بوی پیراهن نمی آید

[illegible]

بود و نابود عمل را خبر میزان عمل — دانها را مغز در خرمن مشخص میشود

حال خود با یار از بس گفتم و باور نکرد — درد دل کوهی ز نا گفتن مشخص میشود

دیدهٔ پاکان بود آیینهٔ پاکی دل — خوبی این خانه از روزن مشخص میشود

میدمد جان در تن عاشق خیال نامه اش — یوسفی از بوی پیراهن مشخص میشود

امتحانی کو که مردم در حجاب صورتند — چون بر افتد پرده مرد از زن مشخص میشود

چون نخجن بستن کمر غیر از میان بستن نبود — آن میان کی از کمر بستن مشخص میشود

چشم من روشن که می آید نسیم از کوی یار — یوسفی از بوی پیراهن مشخص میشود

صافی می از صفای شیشه می یابد خلیل
جوهر جان از صفای تن مشخص میشود

کی بپایان آرزوی شوق جانان میرسد — کارها در عاشقی دیدیم تا جان میرسد

دانهٔ شوریده کاران تو کی خرمن شود — کشت ما را آب از ابر پریشان میرسد

زر میسر گر شود کو فرصت می ریختن — باده تا در جام میریزیم بهاران میشود

ناله صوتیست که در پردهٔ هر دل بستند — گریه نقشیست در آن پرده که مشکل بستند

فکر دنیا و غم دین دو دل خسته یکی — چون ننالد که بیک ناقه دو محمل بستند

عقل شد قسمت دیوانه و بد نامی عقل — تهمتی بود که بر مردم عاقل بستند

غم دل درخور درد تو دادند
بقدر درد درمان آفریدند

دل بچون مطلبد و یار ندارد خبری | نامهٔ حسرت ما بر پر بسمل بستند
طاقتش زهرهٔ دریا جگر کوه نداشت | کوهر عشق ترا در کره دل بستند
هر دلی را که در و خواهش دنیا دادند | رخنه بود در آن خانه کزین گل بستند
کفتم از خلوت راز تو بکویم سخنی | لب گستاخ مرا باد در محفل بستند

ره نبردیم ز غفلت بدر دوست خلیل
بر رخ ما در این میکده غافل بستند

غم عشقت گرفتاری ندارد | که از غم رو بدیواری ندارد
طبیب عشق چون درمان فروشد | بمیرد هر که آزاری ندارد
من و زهدی که تسبیحی نخواهد | من و کفری که زناری ندارد
ز حال دل چه خواهد گفت قاصد | زبان خامه گفتاری ندارد
بهر جا رو نماید نوبهاریست | گل دیدار گلزاری ندارد
براهش بی تامل نقد جان را | بیفشان فکر بسیاری ندارد

چه راست جوهری که از و خاک زر شود | این عقده را اگر بگشایی گهر شود
خاکسترم رود چو پس از سوختن بباد | پروانه مرا پر و بال دگر شود
ناز و نیاز چون بهم آمیخت رنگ او | نازک تر از نزاکت شیر و شکر شود

چون عشق پرده از رخ کارت بر افکند — عیبت هنر نماید و زهرت شکر شود

بند در رنگ لعل روان خون گشته است — تا باز بهر مایهٔ داغت جگر شود

منت نیکشم ز تو نیسان قطره ام — دریا شدن اگر نتواند گهر شود

در بزم ما ز پرتو رخسار او خلیل

هر طرف شام ماه نوی جلوه گر شود

نیست کالای که نقدش صرف بازاری نشد — جنس ما بود آنکه خوا با نفس خریداری نشد

ای که از شور لبت هر گوشه میخانه نیست — از گل روی تو بزمی کو که گلزاری نشد

گفتگوی در لب او حرف برون پرده بود — با خبر از خلوت راز نش خبرداری نشد

هیچ صبحی بر نیامد هیچ شامی سر نزد — کز غم زلف و رخش صبحم شب تاری نشد

بی کمند عشق نخچیری درین صحرا کجا — دام زلفی کو که صیدا و گرفتاری نشد

از کسی نکشود قفل بسته کارت خلیل

بار منت میکشیدی خوب شد یاری نشد

دور از تو به هیچم دل اید دست نیاساید — پیغام چه کار آید از نامه چه بگشاید

چشمی است مرا بر در از شوق تو بر اهش سر — تا حسن چه بنماید تا عشق چه فرماید

بی فضل تو بخشاید از حسن عمل کاری — مشاطهٔ رخ بدر آتا چند بیاراید

لکنت که گفتارت گویم بچه میماند — در حرف زدن گوئی لعل تو شکر خاید

داریم همه چشمی بر دولت دیدار — تا رو بکه بنماید تا دل ز که برباید

هرزه گو دم نکته چه در گفتن آری

میتوان گفتن نهان کی لب خاموش شود

از سایهٔ تیغ او بیرون نرود هرگز عاشق بسر خود اگر بال هما ساید

در عشق خلیل ار کار تا جان برسد سهل است

صبر از من بی‌طاقت گفتم که نمی‌آید

پرده از رخ برگرفتی چشم نرگس باز ماند لب گشودی در سخن گل گوش بر آواز ماند ۴

آمد و در دل بطاقتم نشنید و رفت گفتگوها بر زبان شرح غم پرواز ماند ۴

وحشتم رو داد چندانی که عقل دور کرد از من مجنون بیابانها بر آتش باز ماند

زنگ نخود دارد دلت سرگرم آتش ناله داشت این آینه جوهر حیف بی پرداز

گل نشد اگر زخاک رفتگان انجمن در طلسم خاک پنهان دانهٔ این راز ماند

شاخ گل با صد قدح عمری درین انداز

بلبل ما در هوای گلشن عشرت خلیل

بال و پر افشاند چندانی که از پرواز ماند

ز باغ ناامیدی دانهٔ امید می‌روید ز خاک تیرهٔ صبحم گل خورشید می‌روید

ز بس بگذشت در بیحاصلی عمر دراز من ز خاک من بجای سبزه افسردگی می‌روید

نهال خواهش عاشق ثمر بیحاصلی دارد از این خاک پریشان هرچه روید سرد می‌روید ۵

بیاد چشمی که در خواب ماند شب او شبهای مهتاب ماند

برم سجده بر یاد آن طاق ابرو — بشاخ گل کو محراب ماند

بیاد لب لعل عناب او — سرشک ترمن بعناب ماند

نماید بچشم خیال تو تا کی — گل چیده تا چند در آب ماند

بروز غم او زبیتابی دل — سرشک چو سیمم بسیماب ماند

مرا برده از خود تمنای وصلت — خیال تو بسیار با خواب ماند

بهر سو که بیند بگرداب ماند

بهار حسن در دور لبت کار دگر دارد — تبسم باغ دیگر خنده گلزار دگر دارد

جنونم در بیابان تو ای محشر نمیگنجد — سرم شور دگر خواهد دلم بازار دگر دارد

هوای چهره زرد بیابهر گلچین نمیسازد — درین گلشن دل خوش زعفران کار دگر دارد

رفاقت سالک راه تجرد از زیان دارد — مرا واپس درین ره انتظار همرهان دارد

دلم از شمع روی آتش اندر مغز جان دارد — بدردم میرسد آنکو تبی در استخوان دارد

زمصر بوسه می آرد خبر مور خط مشکین — شکر خند آنکه میخواهد دلت انکار آن دارد

بزم رفعت ار بالانشینی آرزو داری — تواضع کن که این بام از قد خم نردبان دارد

دلم از ساکن دیر و حرم رومی دلی خواهد — دری واهر کجا بیند سری بر آستان دارد

ادغمن

زدشمن کس نمی نالد نفاق دوستدار این است • که هر کس شکوه دارد ز دست دوستان دارد

کند هم پیشه را آزرده شعر صافی گر قلم ریزد

خلیل آزرده دل همسایه را این ناودان دارد

دماغ آشفته ام بوی گل رنگ دگر دارد | پریشان ناله ام راز خمیه چنگ دگر دارد

محبت آه بر لب نغمه در نی ناله در دل شد | نوای عشق در هر پرده آهنگ دگر دارد

بجنگ و صلح عالم صلح و جنگ او نمی ماند | بخود دیوانه ات صلح دگر جنگ دگر دارد

قدم بردار کین ره میل و فرسنگ دگر دارد

برون آید ز هر آبی حباب اما دل نازک | ندارد سخت روی این شیشه را سنگ دگر

خلیل از غنچه این باغ بوی خون دل آید

دل خرم درین گلزار دلتنگ دگر دارد

دل من باز الفت با پری روی دگر دارد | سری مجنون این صحرا با آهوی دگر دارد

ز حال دل چه پرسی عشقبازی در میان اند | گر این رنگین کبوتر صوت یاهوی دگر دارد

گل از رنگ کسی چیدم می از بوی کسی خوردم | بهار باغ من رنگ دگر بوی دگر دارد

آنکه از وعده دل منتظری شاد نکرد | بنده را زچه از بند خود آزاد نکرد

بنده قد تو گردم که بگلشن نگذاشت | هیچ سروی که نه از بند خود آزاد نکرد

از عارفی ...

قاصد خبری ز لبت خود کام ندارد

مکتوب نمی آرد و پیغام ندارد

سود کرداری که ما داریم نقصان میکند — در حقیقت طاعت ما کار عصیان میکند
مدعا گر گرمی بزمست یک مینا بس است — پرتو این شمع کار صد چراغان میکند
ساقی مخمور ما تا نشکفد ما نشکفیم — بزم ما را یک تبسم باغ خندان میکند
کار ما در دوستی از بس بعکس خوی اوست — یاد ما در خاطر او کار نسیان میکند
سود ندهد چوب گل دیوانگان را چاره را — این مرض را چاره گاهی چوب دربان میکند
تازه میسازد جراحت را خراش ناخنی — یک الف در داغ ما زخم نمایان میکند
گر نمک اینست و شور خنده این گفتار این — لعل او یک داغ دل را صد نمکدان میکند
خانمان سوزی چو برق شعله آواز نیست — ناله نی کار آتش در نیستان میکند
نیستم عاشق نیم بلبل نمیدانم خلیل
خاطرم را دیدن گل چون پریشان میکند

حال دل از دیدنش هر بی حساب شد — آیینه داشتیم آب روان شد
رنگ گل از بسکه در بهار رخت ریخت — موسم گل فصل برگ ریز خزان شد
کشت مرا آرزوی رنگ تو چو کنم — قحطی آدم بلا چو قحطی نان شد
از در هر دل درآ که جلوه خوش — از پس هر پرده رو نمود و نهان شد
بسکه بهر گوشه دل شکسته زهر کس — هر سر کو کارگاه شیشه گران شد
با که بگویم بگو چه چاره کنم آه — هر نفسم بی تو ناله گشت و فغان شد

ولا
بهار آمد که از داغ جنون گل بر سرم ریزد
چو گلبن لخت دل از عضو عضو پیکرم ریزد

هرچند بگویند در حق تو همانی • منکر خلقی ز مهر خود نتوان شد ۵

از اثر کیمیا صحبت جانان
تن همه دل شد خلیل و دل همه جان شد

کی از تو کسی جدا نشیند • دانسته که در بلا نشیند
از خاک ره تو چشم داریم • کو بر سر و چشم ما نشیند
بر تخته سینه داغ عشقت • نقشی که بمدعا نشیند
در هجر تو ساختیم با غم • کس تنها تا کجا نشیند ۵
هر فتنه که از قد تو خیزد • سروی شود و بجا نشیند
پیوند کجا و کسوت فقر • کی بخیه بر این قبا نشیند
در سینه ما خدنگ نازش • تیریست که بی خطا نشیند
هر سرو که او بناز خیزد • در پیش قدت ز پا نشیند
آن فتنه که از قد تو خیزد • مشکل که دگر ز پا نشیند ۴
در فقر خلوت هر که ره یافت • در پهلوی بوریا نشیند
گر غیر تو مطلبی است دل را • در ماتم مدعا نشیند ۴
هر سرمه که غیر خاک راهست • در ماتم توتیا نشیند
شوریست بهر سر از هوایی • این کاسه کی از صدا نشیند ۵
آنکس که ترا ز ما جدا کرد • یارب که بروز ما نشیند ۵

وله
ذوق مستی گر بکوی میفروشم میبرد
بوی من از بس بخلطفی ز راه نشم مینبرد

یکدم نه نشست یار با ما تا گفت سخنی دمی ز یا بنشیند

در خلوت دل خیال وصلت شاهیست که با گدا نشیند

مائیم خلیل و خاک راهی

کو بر سر و چشم ما نشیند

بمنزل آشنایی او کی از خود بیخبر باشد ز خود رفتن درین ره اولین گام سفر باشد

ز شوق نامه پردازی دلم خواهد دیگر بار که هر مرغی درو همچون کبوتر نامه بر باشد

عقیقی در جگر لعلی بدل آبیست در چشم گل باغ ترا در هر چمن رنگی دگر باشد

دل دنبال نفس افتاده ما کی براه آید بمنزل کی رسد آنرا که رهزن راهبر باشد

زبس رنگ کلفت شو خست اغلی در گزشتن چو طوطی بلبل باغ تو رنگین بال و پر باشد

جراحت نیست بر روی دلم از بهر آسایش عقیق کنده مار زخم دندان بر جگر باشد

دل در دآشنایم جور میخواهد خلیل اما

بشرط آنکه جور عشق آن بیداد گر باشد

بر بساط عشق جانبازی چو طرح انداختند بیدلان در داو اول دین و دنیا باختند

بر نمیخیزد ازو هرگز صدای قلقلی شیشه ما را ز سنگ سرمه گویی ساختند

سود بی مایه بر دمایه بتاراج دهد

هر که بی سر بازار رود دکان گیرد

چمن امروز مضمون بدل جا کرده را ماند — نسیمش قاصد مکتوب یار آورده را ماند

ز بس در جرعه زمینها بود لطف سخن در روی — زبانش مغز بادام بگل پرورده را ماند

بزیر زلف پنهان چشم شوخ سبز فام من — بدام عنبرین آهوی مشکین چرده را ماند

تماشای گل این باغ اندر غنچگی بهتر — که چون بشکفت کوی عارض بی پرده را ماند

مرا عشق کهن با زلف تر تا میست گر خجلت — بپیشش سنبل تر بنده نوبرده را ماند

لب او گر مسیحائیست در آیین جانبخشی — خلیل از زلف پرچین زنگی خونکرده را ماند

جدا با هر سری شورت سر و کار دگر دارد — که در هر حلقه زنجیرت گرفتار دگر دارد

مسیحا بر سر بالین بپرسیدت نمی آید — علاجی کن که بیمار تو آزار دگر دارد

هوادار درت را نیست یاد دیر و حرم کاری — سری بر سنگ دیگر رو بدیوار دگر دارد

حمایل زخم بر دوشش خود از تیغ دو دم خواهد — بگردن کافر عشق تو زنار دگر دارد

که ملوکم عشق او دارد گهی شادم کند — ساز دم گاهی خراب و گاه آبادم کند

ذوق وصلش گر دو روزی خرم و شادم کند — درد هجرش سالها داد از خون زنید ادم کند

کی بگرد خاطرش گردد چو من سطالعی — در فراموشی مگر آن بیوفا یادم کند

مرغ بی بال و پرم صیاد کو یادش بخیر — تا ز بند حسرت پرواز آزادم کند

ولہ

هر طپیدن یاد طاقت از دل بیتابم برد

دست زور رعشه ماهیچه از سیماب برد

یکدم نه نشست یار با ما | تا فتنه دمی ز پا نشیند
در خلوت دل خیال وصلت | شاید که باکر [illegible] نشیند

مائیم خلیل و خاک راهی
کو بر سر و چشم ما نشیند

بمنزل آشنایی او کی از خود بیخبر باشد | ز خود رفتن درین ره اولین گام سفر باشد
ز شوق نامه پردازی دلم خواهد دگر بارا | که هر مرغی در او همچون کبوتر نامه بر باشد
عقیقی در جگر لعلی بدل آبیست در چشمم | گل باغ ترا در هر چمن رنگی دگر باشد
دل دنبال نفس افتاده ما کی براه آید | بمنزل کی رسد آنرا که رهزن راهبر باشد
زبس رنگ کلت شوخست انگلی در گل چین | چو طوطی بلبل باغ تو رنگین بال و پر باشد
جراحت نیست بر روی دلم از بهر آسایش | عقیق کنده ما زخم دندان جگر باشد

دل در د آشنایم جور میخواهد خلیل اما
بشرط آنکه جور عشق آن بیدادگر باشد

بر بساط عشق جان بازی چو طرح انداختند | بیدلان در داو اول دین و دنیا باختند
بر نمیخیزد ازو هر گز صدای قلقلی | شیشه ما را ز سنگ سر مگوی ساختند

سود بی مایه برد مایه بتاراج دهد
هر که بر سر بازار تو دکان گیرد

[illegible]

چمن امروز مضمون بدل جا کرده را ماند — نسیمش قاصد مکتوب یار آورده را ماند

ز بس در جرب نیز مهیا بود لطف سخن در وی — زبانش مغز بادام بگل پرورده را ماند

بزیر زلف پنهان چشم شوخ سبز فام من — بدام عنبرین آهوی مشکین چرده را ماند

تماشای گل این باغ اندر غنچگی بهتر — که چون بشکفت کوی عارض بی پرده را ماند

مرا عشق کهن با زلف برنا میست کز خجلت — بهیشش سنبل تر بنده نو برده را ماند

لب او گر مسیحائیست در آیین جانبخشی — خلیل از زلف پرچین زنگی خونکرده را ماند

جدا با هر سری شورت سر و کار دگر دارد — که در هر حلقه زنجیرت گرفتار دگر دارد

مسیحا بر سر بالین بیمارت نمی آید — علاجی کن که بیمار تو آزار دگر دارد

هوادار درت را نیست بادیر و حرم کاری — سری بر سنگ دیگر رو بدیوار دگر دارد

حمایل زخم بر دوش خود از تیغ دو دم خواهد — بگردن کافر عشق تو زنار دگر دارد

که ملوکم عشق او دارد کهی شادم کند — سازدم گاهی خراب و گاه آبادم کند

ذوق وصلش گر دو روزی خرم و شادم کند — درد هجرش سالها دل خون ز بیدادم کند

کی بگرد خاطرش گردد چو من سطالعی — در فراموشی مگر آن بیوفا یادم کند

مرغ بی بال و پرم صیاد کو یا دشش بخیر — تا ز بند حسرت پرواز آزادم کند

[illegible]

ولہ

هر طپیدن یاد طاقت از دل بیتاب برد
دست زور ورزش ما پنجه از سیماب برد

[illegible]

افکند طرح نوی کر تازه کار یهای حسن ... میتواند عشق شیرین کار فرهادم کند

کی کند هرکز شکنج دام با کنج قفس ... آنچه بیداد تغافلهای صیادم کند

فکر تن در نداده کار خودم دارد خلیل

چارهٔ خواهم که از بند خود آزادم کند

خوبیتو ز رعنایی چون روی نکو باید ... ای تازه کل خوبی چون رنک تو بو باید

بادیهٔ کلکونم دانند دل پرخون ... این ساغر لعلی را زین رنک سبو باید

برهر سر بازاری صد خانه بنا کردی ... ای خواجه دکانی هم بر این سر کو باید

شاه و طلب دنیا با هوس و صلحش ... او را همهٔ عالم ما را همه او باید

در کسوت آزادی پیوند نمی‌کنجد ... کر خرقه هوس داری بی عیب رفو باید

یکره شو و یکرو کرد کامد طلبش عاشق ... کرداند براه او روان همه سو باید

ای از همه رنک آخر ما نیست کلیت کلی ... بر اهل مشتاقان چون کل همه بو باید

حسن عذار جانان از خط فزاید ... در زیر سایهٔ ابر کل خوبتر نماید

دارد ز عکس خواهش معشوق حال دنیا ... کفتی میا او بیاید کویی بیا نیاید

در راه دوست ما را سامان عشق امیست ... آن هم ز ناتوانی کر چون نفس برآید

بطبع کیست که دل خون شدن نمیسازد . شود عقیق چو این آبگینه بگدازد
محبتست که از بس نزاکتی که درو ست . گلش ز گرمی بسیار رنگ میبازد
شراب صحبت احباب بیغش است اما . علاج چیست که با طبع من نمیسازد
حریف بی سر و سامان دین و دل بازم . قمار عشق ترا کس چو من نمیبازد
بشیشه خانه من سنگ کس نمیدازد

هرچه کردیم رقم نام تو عنوانش بود . هرچه گفتیم همه یاد تو بپایانش بود
دین چون روی تو از دل هوس باغ برفت . بلبل ما که سر سبز گلستانش بود

امشب جا که چشم مست تو هنگامه ساز بود . بر روی هر که بود در فتنه باز بود
معراج سنگخاره همین شیشه کیست . از عشق خواهش دل ما یک کرشمه ناز بود
ما را ابد رو زلف و رخ او تمام عمر . کوتاه روز وصل و شب غم دراز بود

کی توانم دل از مهر ساغر و صهبا برید . دایه نافهم بارک تاک چمن بکجا برید

گل بموسم گلزار عالم کی بکار آید
بو نبیدم گل باغی گرد بوی بهار آید

کر ضرور افتد مکن در قطع الفت اضطراب | دل مبرامروز ار کس ناتوان فردا برید
دامنی داد ندا و را در چو سیلاب اشک | دست عشق اینجامه را بر قامت صحرا برید
کوه دردی هر کس از غم شیرین لبی است | سینه را من چاک کردم کوهکن خارا برید
در دهر کس را دوا شد گردش اوضاع چرخ | آن یکی را کفش داد و دیگری را پا برید
مهر دنیا مرد دنیا را بود جزو بدن | کی تواند صورت دیبا دل از دنیا برید

دلم بوی کباب لخت دل از رنگ جگر دارد | بهار عیش من رنگ دگر بوی دگر دارد
با تشنگی متوان سیراب کردن مزرع خود را | چه فرصت است اینکه ابر مایه دار از چشم تر دارد
مسی عالمی چون سایه از جا بر نمیخیزم | چو من افتاده را کس چه سان از جا بر دارد
بگردد تشنه سیراب از نوای طالب دنیا | تماشا کن که این دریا همه آب گهر دارد
ندارد لعل دریا من نمیدانم ز لخت دل | چرا دریای اشکم لعل جای گهر دارد

باده از خم تا بدور ما بمینا میرسد | موسم جوش بهار گریهٔ ما میرسد
ای بشهر از شور غفلت هر طرف هنگامه | صبر کن دیوانهٔ ما هم ز صحرا میرسد
از دماغ دولت دنیا پرستان خواهشم | مینخورد هر کس شرابی نغاد ما میرسد

قطرهٔ سیل سرشکم را بچشم کم مبین — کز دو جانب نسبت این در بدریا میرسد

در هوای قامتی از نالهٔ قمری خلیل

نشاء ام بر باد بالاهی دو بالا میرسد

۴ وله

سرکشتگان که پاره جست و جو خورند — تا کی فریب وعدهٔ دیدار او خورند

در راه عشق مبتدیانند منتهی — لب تشنگان بحر محیط آبجو خورند

خاک عطش بآب بقا کی بدل کنند — آن پاکگوهران که غم آبرو خورند

یکدم ز آب تیغ تو کی سیر میشوند — لب تشنگان شوق اگر تا گلو خورند

در چارمذهبست می عشق او حلال — اما بشرط آنکه سر چارسو خورند

در ملتی که کعبه صد قست کوی دوست — دلدادگان قسم بسر جان او خورند

در حیرتم که خون می گلگون نمیخورند — آنانکه خون حسرت صد آرزو خورند

خونین دلان شوق تو دایم برنگ گل — زخم غم ترا همه خندان برو خورند

هر ملتی و معبد و هر قوم و قبله — خوبان قسم بمصحف رخسار او خورند

پیران بگو که بازی طفلان نمیخورند — بازی خورند و خوب خورند بگو چو رند

۴

در هر زمین که چینی فغفور میشود — از خاک کاسهٔ سر پر شور میشود

بینا بود چو دیده سر سر حجاب حست — عینک حجاب دیدهٔ پر نور میشود

سطری ز هر کتاب بمقصد اشاره بست — رهبر بخضر میشی پی یک مور میشود

احسان نظر بحال ضعیفان بکیست بیش — یکدانه خوان روزی صد مور میشود

برناتوان ببخش که در آفتاب حشر — بهر تو سایبان پر این مور میشود

ای کرده شهد لذت دنیا ترا هلاک — هر ذره ز خاک تو زنبور میشود

زحمت مکش طبیب خدارا که زخم من — گر به شود بسعی تو ناسور میشود

جوش شراب عشق ترا گرم خون نکرد — این مشک در مزاج تو کافور میشود

جان میکنیم و هیچ بمقصد نمیرسیم — ره میرویم و منزل ما دور میشود

مارا سفید گشتن موی سیه بس است — حجت بر اینکه ظلمت ما نور میشود

یکبار آمدن بجهان بس بود خلیل

دیگر درین خرابه که مزدور میشود

بطبعم خوردن خون چون شراب ناب می‌سازد — بمن این آتش سوزنده همچون آب می‌سازد

نه از ماهی خبر دارم نه از شمعی نظر دارم — شبم را پرتو روی کسی مهتاب می‌سازد

چسان منع از هجوم جلوه شوخی را توانم کرد — که هر عکس خود آیینه‌ها از آب می‌سازد

ز دام موج این دریا خلاصی نیست ماهی را — چرا صیاد دیگر بهر او قلاب می‌سازد

هوای آبروداری بگنجی باید امن کش — قناعت قطره را گوهر سیراب می‌سازد

بایدم یار نه دنیا و نه دین می‌باید — عاشقم عاشق وارسته چنین می‌باید

ولہ

گفتی از غربت رویم فراغت‌تر باشد

توام ای یار سوی زین چه نکوتر باشد

۴ در نظر یار و بدان جلوهٔ دلدار نکوست ‌‌ ‌ منظر دیده و دل شاه‌نشین می‌باید
از چمن صبحدمی مست گذشتی گفتم ‌ ‌ گل چنین باده چنین صبح چنین می‌باید
مستم از کاسهٔ فغفوری مغنی خاقان ‌ ‌ ملک چین از تو مرا صورت چین می‌باید
مانده نامی بمن از هستی موهوم مرا ‌ ‌ خانهٔ بی در و بامی چو نگین می‌باید
بسکه آورده بشورم نمک حسن کسی ‌ ‌ باده‌ام چون لب لعلش نمکین می‌باید

جلوهٔ حسن کلامت بکمال است خلیل
کی توان گفت که شعرت به ازین می‌باید

۴ شانه زد ساز فسونی زلف او بی‌تاب شد ‌ ‌ فتنه کرد افسانه پیر چشم او در خواب شد
نیم نگاهی اشکم را چشم کم مبین ‌ ‌ خون دل خوردم بسی این آب تا خوناب شد
از گدازی بیقراری نیست در کنش قرار ‌ ‌ سوخت چون سیماب او خاکستر من سیماب شد
گردم از غم جامه نیلی وسمه بر ابرو کشید ‌ ‌ شانه زد بر زلف خود هر که دلم بیتاب شد
آتشی افروخت عشقش در تنم گرداب اشک ‌ ‌ مشت خونم شد کف خاکی و خاکم آب شد
دود آهی کرد زود شب تیره با ابری سیاه ‌ ‌ گر شب ما تیره روزان اندکی مهتاب شد
عالمی شد خاک تا یک تن بکام جان رسید ‌ ‌ صد جگر خون گشت تا لب تشنه‌ای سیراب شد

بذوق وصل جانان جا چو تن بر خویش مبالد ‌ ‌ تن از بس خوش شدلی صد پیرهن بر خویش مبالد
بقمری کسوت پرواز گردد نارسا از بس ‌ ‌ بیاد قامتش سرو چمن بر خویش مبالد

زپهلوی لب لعل تو مانند جگر در تن	عقیق تر در آغوش یمن بر خویش میبالد
چو برگ غنچهٔ گل رنگ از عفران نمیگیرد	سواد از بهارت در کفن بر خویش میبالد
در آغوش و کنار بر و من دیگر نمیگنجد	زپهلوی لبت از بس سخن بر خویش میبالد
بذوق اینکه برد آخر بکنعان بوی یوسف را	نسیم این چمن صد پیرهن بر خویش میبالد

خلیل از نسبت دریا کشی کلک گهر ریزت

زجوش خوشدلی دُر در عدن بر خویش میبالد

ص شب که همراز غمش با جگر خون بود	در میان دل و چشم سخن از جیحون بود
گفتنه آسان همه کس معنی خاموشی را	مشکل ار بود همین بستن این مضمون بود
عقل از نشئهٔ عشق تو خبردار نشد	بادهٔ بیخبری در خم افلاطون بود
زحمت راحت نکشیدیم بکنجی کوئی	بود اگر گوشهٔ امنی ز جهان بیرون بود
آخرین حرف جم این بود که مسکیف بجام	ساغر عشرت این بزم دل پر خون بود
چون قلم بر ورق دفتر عالم گشتم	سخن عشق تو از شرح و بیان بیرون بود
نیست از اهل جنون ناموری هوشیاری	خلف سلسلهٔ عشق همین مجنون بود
آتش عشق تو تنها جگر لاله نسوخت	بود بر داغ گر آن دل که ز درد تو خون بود
برد صبر از دل بیتاب من و خواب از چشم	قصهٔ عشق که افسانهٔ او افسون بود
سکهٔ بخل نزد چرخ بنام یک کس	هر که در خاک زری داشت نهان قارون بود
هر چه گفتند و شنیدند ز کنج لب زخم	سخن از سینهٔ صد چاک و دو دل پر خون بود

نیست غیر از ستم عشق رقم بر فردی ۔ نامهٔ هر که گشودم بهمین مضمون بود

همچو آن چشمه که پیوسته بدریا باشد ۔ دیده را راه نهانی بدل پرخون بود

بیکسی میکشدم وای خوشا آن ایامی ۔ که میانجی بمیان دل و چشمم خون بود

سیر سالک نبود بیش ز سر حد وجود ۔ پای پرگار ازین دایره کی بیرون بود

سر خوشم از اثر باده ریحانی کرد ۔ آن خط سبز که بر گرد لب میگون بود

الفت ما و تو امروزی و ابداعی نیست ۔ عشق بر حسن خوی از روز ازل مقرون بود

خوردن زخم درین معرکه روزیست خلیل

سینه ام چاک ز شوخیست که گلگون بود

ز کوی آنکه محمل نشین چون یاد می آرد ۔ جرس را نسختی این راه در فریاد می آرد

ز برق دشمنی ایمن بود کشت نگاران ۔ بجز من دانه سحا صلم را باد می آرد

نهال حسن اگر با عشق پیوندد عجب نبود ۔ که توام این عروس از بخت مادر زاد می آرد

من آن روزی که دیدم قصر شیرین را بگفتم ۔ جها این تیشه آخر بر سر فرهاد می آرد

محبت دانه باشد دام الفت گر شود هردم ۔ برون مرغ تو هی از بیضهٔ فولاد می آرد

بعدل ار تن دهد ظلمی ز جور کس نمی بیند ۔ ستمگر در ستمکش بر سر بیداد می آرد

نهان در خاک دام است دیگر این کشش ما را ۔ که غافل صید ما را بر سر صیاد می آرد

برو قاصد بگو پیغام او دارم که آن بدخو ۔ کجا پروای کس دارد که از من یاد می آرد

خلیل از تیغ ناز او دل نومید کی ماند ۔ که این لب تشنه آب از خنجر فولاد می آرد

نباشد گلشن دنیا بری آزاد و رفتن . اگر سروی ز گلشن میرود شمشاد می آید
بخاک افتاده ایم و در هوای مژده وصلی . سری داریم بر راهی که زانسو باد می آید

زپا فتاده براه غمش بسر خیزد . نشسته ایم بر اینخاک دیر که بر خیزد
بهار و باغ عزیزان که نخل خشک مرا . شکوفه ایست شراری که از تبر خیزد
فسون خط چه بران لعل همچو قند دمید . که سبزه زین گل و طوطی ازین شکر خیزد
فسرده ایست درین دور هر که نیست کجی . ز شمع کشته این بزم دود بر خیزد
هوای باطل ما از خیال باطل ماست . ز خاک رهگذر این سبزه نیشتر خیزد
نکرده در ره دیدار دیده در پا هیچ . مباش غره کزین چشمه کی گهر خیزد
بطبع لعل لب یار دیده گرمی شوق . حرارتیست که از گرمی شکر خیزد
بحیرتم ز دل سخت ظالمان که چرا . بجای جوهر ازین آینه شرر خیزد
بکیش اهل وفا باد خاک بر سر من . غبارم ار ز سر کوی یار بر خیزد

کار دل با غم آن دلبر طناز افتاد . صعوه در قفس چنگل شهباز افتاد

رفتی و بنشوند ز مزمهٔ عشق بلند | دور از آن لب نی هر زمن آواز افتاد

خاک سر منزل عشق تو چه دامن گیر است | هر که بر جاست گذر آنجا بر وودان باز افتاد

منع نظارهٔ او میکنی و معذورم | چه توان کرد چشمی که نظر باز افتاد

چشم جادوی تو ام کشت و لبت جان بخشید | این چه سحر است که هم رتبهٔ اعجاز افتاد

لذت درد تو گفتم که نگویم بکسی | چه توان کرد که از پرده برون راز افتاد

هوس خانه دگر خانه خرابی نکند | بس که این رسم از آن خانه برانداز افتاد

مرغ عاشق قفس من بهوای دامی | بس که افشاند پر و بال ز پرواز افتاد

مهر پروانه اقبال خموشیست که شمع | چون بر آورد زبان در دهن کار افتاد

بار اگر با تو بسازد عجبی نیست خلیل
که میان من و او طالع ناساز افتاد

مینو شبانه همین چنگ دل از ساز افتاد | بسکه نالید نی از درد ز آواز افتاد

راه بردیم باسرار حقیقت ز مجاز | دام گنجشک نهادیم در و باز افتاد

طبع فیاض کسی تا بسخن مایل شد | بر سر گنج سخن راه سخن ساز افتاد

آن فلک رتبه که در اوج ثنای د[ا]نشش | مرغ فکر همه از قوت پرواز افتاد

همه کس نیست خریدار دل صد چاکم | میبرد گل ز من آن شوخ که گلباز افتاد

باز آن بت بمهر و وفا عهد شکن شد | گفتم که شود دوست بمن دشمن من شد

چند خواهی دور گردون باده در جام کند
کام خواهی از تو ترسم که ناکامت کند

تا مهر را سپید مشتاق دل شد — من دشمن دل گشتم و دل دشمن من

از خاطر ما رفت غم غربت اگر بود — در کوی تو از بسکه نشستیم وطن شد

از کف منه آیینه که بیرون ز بس است — بنگر که ز عکس گل روی تو چمن شد

چشم تو بحال همه دارد نظری آه — صید حیف که با دام تو پر دست شکن شد

چون مهر رخت چهره ز زیر نک برافروخت — هر جا که گلی بود درین باغ سمن شد

نگذاشت بخود در شک خیال تو کسی را — من دشمن دل گشتم و دل دشمن من شد

در حسرتم از لعل لب یار که او هیچ — حرفی نزد و بهر چه بد نام دهن شد

ای شمع میندیش که پروانهٔ ما را — در عشق تو از جامهٔ فانوس کفن شد

در زندگی از بند قبا هر که برون جست — دیدیم که چون مرد گرفتار کفن شد

هر که از کوی تو جانانه برون می آید — میرود عاقل و دیوانه برون می آید

در دل از یاد کسی غیر نگنجد هرگز — زین صدف گوهر یکدانه برون می آید

مستی از مردم میخانه نباشد عجبی — نگه از چشم تو مستانه برون می آید

گرد خالش خط نورسته چو دیدم گفتم — این چه دامیست که از دانه برون می آید

ظاهر از دیده بود خون نهان دل ما — می این شیشه ز پیمانه برون می آید

شمعها کشته شد و آتشکده ها مرد و هنوز — دود از تربت پروانه برون می آید

نکه سوخته از تار رخش در مژه ام — همچو موییست که از شانه برون می آید

بسازد آن رندی که از جام تکیه پیمانه‌اش / مست چشم مست ساقی گوشهٔ میخانه‌اش

خانه زنداست بر شوریده بوی بهار / سیر گل زنجیر برپا میکند دیوانه‌اش

موج رنگ نشاهٔ می از سر ساقی گذشت / داشت بوی از شاخ گل کوتهی گل پیمانه‌اش

غنچهٔ منقار بلبل بزم گل رنگین گشت / رنگ میریزد ز نوک کلک نقاشانه‌اش

میرسد دیر از تغافلهای ساقی دور ما / گردش سال است گویی گردش پیمانه‌اش

چون زهد از دامگاه عشق صیدی کاعذرو / دام میروید چو شاخ و برگ از سر دانه‌اش

در دبستان محبت جمعه و شنبه یکیست / نیست آزادی نصیب طفل مکتبخانه‌اش

سوخت پیدا ناصحم در منع حسن دیدن دیدار او / آتشی عشقی فتد ای کاش اندر خانه‌اش

جای آب آمیخت خون در خاک بسملگاه دهر / ریخت معمار قضا چون رنگ محنتخانه‌اش

از بیابان تا شهر عشق گردیدم نبود / همچو من دیوانه جای در ویرانه‌اش

قصهٔ بیداد دنیا هیچ بیدارت نکرد / آنقدر مشنو که خواب آرد ترا افسانه‌اش

هوشم از سر میبرد / خواب در چشم تو می‌آرد چسان

بیا بیا باغ و خزان مرا بهاران باش / بساغری دو سه گلزار سو گلستان باش

لهو و بازی اضطراب مرغ بسمل را که گفت
میکنند زاهل سماع صوفیانرا نام رقص

نخل گلشن را نسیم باغ آرد در سماع
مردم آزاده دل را کی کند بدنام رقص

پیر را عیش جوانیها دلیل ناخوشی است
میکند این مست غفلت بر کنار بام رقص

پیر میخوار است دایم بر سر جام مضحکه
میکند زانرو بدست رعشه دارش جام رقص

درین حدیقه خزانرا بود بهار عوض
برین مباش که گلرا دهند خار عوض

درین چمن دل گلگل شکفته ما را
در آرزوی بهار است خار خار عوض

بهار خنده بدل ابر گریه دارد
گل نظاره دهد چشم اشکبار عوض

درین زمانه شب تار تیره بختانرا
اگر بود بدل است روز تار عوض

طشت شهرت دون ستان از پشت بام افتد بخاک
دور نبود گر نگین از دست نام افتد بخاک

آبرو از بس تراکت شبنم روی گل است
زین گلاب از اندکی بیزی تمام افتد بخاک

دولت نخجیر کسی نیست در بختش بدام
صید من از ناتوانی پیش دام افتد بخاک

بس که می بالد بخود سرو روانی میشود
سایهٔ گر جلوهٔ آن خوش‌خرام افتد بخاک

مرد دنیا را بود روانی در کمال
دایم از مست شراب از پشت بام افتد

میفزاید قدر بود از صحبت روشن‌دلان
پرتو سبز رنگ خوری زنگی ز جام افتد بخاک

از بر نخل طمع شیرین نگردد کام کس
گر بریزد شاخ او گل میوه خام افتد بخاک

میفزاید در سخن معنی قبول از پختگی
کی دهد بر میوه دهقان چو خام افتد بخاک

دور نبود گر شکر ریزد نی کلک خلیل
از هوا گر طوطی شیرین کلام افتد بخاک

عشق از دیدهٔ خونبار دارد ابر دود دل
ازین گل صد چمن گلزار دارد ابر دود دل

بو بگل پیوسته آهم با جگر پیچید
هوای این چمن بسیار دارد ابر دود دل

س گلزار خود فصل بهاری میخواهد
گل از لخت جگر بسیار دارد ابر دود دل

بچشم هر که دیدم از غم دل نیست بی اشکی
صدفها پر در شهوار دارد ابر دود دل

میکشد سرو قد او دامن از پهلوی گل
گفته ام اینحرف پهلو دار را بر روی گل
بارها راه سر کوی ترا گم کرده ام
رفته ام تا پای دیوار چمن بر بوی گل
باغ سیر با غم برد ما غم میخورد
بی گل روی تو چون فریاد بلبل بوی گل

مگر بوصل تو روزی امیدوار شود دل
چو دیده ورنه همه خون در انتظار شود دل
میانه من و جانان حجاب تن نفسیست
که پرده گی شود دم جان و پرده دار شود دل
ز رشک یاد نیارد ز سختجانی خود
بعرض اگر همه لوح سر مزار شود دل
بسوی منزل جانان ره این قدر ها نیست
اگر ز راه تو یک گام بر کنار شود دل

خواهم از شوق تو جانان همه تن دل باشم
تا ز هر دل بغم عشق تو مایل باشم
پر یک گام بمحنت روم و در ره عشق
میدوم صد قدم آن روز که کاهل باشم
کس بسر منزل وصلش چو برفتن نرسد
هر کجا اوفتم از پای بمنزل باشم
شور زنجیر تعلق کسلی خواهد دل :
چند زندانی این بند و سلاسل باشم

اگر چنین ز غم یار داغدار شود دل
بهار نا شده همرنگ لاله زار شود دل
ز یار با چمن دیگر آب و رنگ بر آید
چو آن شکیبا بار شود و دیده لاله کار شود دل
گذشت موسم گل فصل لاله زار در آمد
بهانه چیست که کرد و درین بهار شود دل
ز بیم کس نشود خصم خانگی یار
بطرف کوی تو روم و در وطن دو چار شود دل
ز راه منزل این راه را دو گام کنند
اگر ز راه تو یک گام بر کنار شود دل
بیست بوی گل در رات اگر نشود بیست
مباش که دیوانه در بهار شود دل

ابر اگر در برود دریا بخارم گیرد — من بجان بسته لب از شوق چو ساحل باشم

حکم بر هستی خود کفر بشرع او بست — تا بکی مدعی دعوی باطل باشم

نشود قسمت هر تشنه این آب حیات — بخت آن کو که بشمشیر تو بسمل باشم

غم دیوانگی من مخور ای شهره بعقل — وای بر حال من ار همچو تو عاقل باشم

تو بعمری نکنی ار چو منی یاد و مرا — نیست از عمر دمی کان ز تو غافل باشم

بی عمل آرزوی اجر عمل چند خلیل
کشت ناکرده چسان طالب حاصل باشم

تا بیاد تو تماشائی این گلزارم — گاه آشفته گل گاه هلاک خارم

دُر او لعل شود دسته نقش گل گردد — ابر اگر آب برد از مژه خونبارم

هست در دست کسی رشته حل و عقدم — من اگر رشته تسبیح اگر زنارم

لعل تر باده احمر شود از طالع من — میشود شیشه اگر سنگ بود در بارم

ز گلم دانه مهر تو همان سبز شود — چرخ بمهر اگر خاک کند صد بارم

هنوز آن دفتر عقلی که ابتر داشتم دارم — جنونی را که صد طومار و دفتر داشتم دارم

قیامت شد تمام و شورش عشقت نشد آخر — من آن شوری که در غوغای محشر داشتم دارم

جنونم کم نشد در اول فصل بهار خط — بدور زلف او شوری که در سر داشتم دارم

بهم پیمانه او خمخانها برگشت و خالی شد — می عشقی که من در جام ساغر داشتم دارم

چه شد ای بیوفا گر باز رفتی از کنار من
خیالت را که چون دل تنگ در بر داشتم دارم

خلیل از شوق بالای بیا و قد رعنای
من آن عشقی که با سرو صنوبر داشتم دارم

غمم آمد چو سر با خبر از یار شدم
ریخت این باده چو از نشئه خبردار شدم

در جوانی ز گران خوابی غفلت جستم
از شب من اثری بود که بیدار شدم

تا چه آید بسر از سایه سرو سهیم
من که بیهوش از آن سایه دیوار شدم

ما با بهانه ذوق خبردار سبو خفتیم
خود را بعشق پیری با یار سبو خفتیم

در دین ما همیشه حیرت اسلام و کفر خویش
شبهی ز تار سبحه و زنار سبو خفتیم

تا صبح و آفتاب شبستان کوی دوست
هرچند زیر سایه دیوار سبو خفتیم

ای عشق تا بکی پی پیر سبک بار ما که تا
خود را در آتش تو بیکبار سبو خفتیم

بشنو گر باشد هوای باده نوشی در سرم
خون شود خون همچو رنگ لاله می در ساغرم

مست انسی با قفس مرغ گرفتار مرا
خصم پروازم بدام افکنده بال و پرم

وله

نومید الفت دل دیوانه خودم
من آشنا بعادت بیگانه خودم

بمن دیوانه من با مردم دیوانه مسازم
چو میسازد بمن ویرانه با ویرانه مسازم

مرا دستی است در پیمانه سازی بهتر از زاهد
که از یکدانه تسبیح صد پیمانه میسازم

آسان برون ز بیکسی وا نمیشوم
من قفل بی کلید در خانه خودم

یاری از کس مجو که رفت و گذشت   دور یاری و دوستداریها
صفحه پر شد ز حرف و گشت سیاه   نقره‌ام از سواد کاریها
قلمم شد چو خط ترسا کج   کرده از بس خطا نگاریها
زر قلب و مس غش آلود است   چهرهٔ زرد شرمساریها
زر فروشان با هنی نخرند   نقره‌ام را ز کم‌عیاریها
شد سیه نامه و دل و رویم   از مداد گناهکاریها
بر گیها بزد از خاکم   ابر گریان اشکباریها
رو سفیدم کند ز لطف مگر   فضل حق از کرم شعاریها
بخشدم الهی بنام کسی   که علم شد بنام داریها
ای ز بس قدر آسمان چو زمین   فرش پیش درامت ز خاکساریها
گرچه سرسبز گشت دشمن و دوست   ابر فیضت ز آب باریها
شد گوارا بکام هر گل و خار   آب لطفت ز خوشگواریها
من هم امیدوار فضل توام   با دو عالم گناهکاریها
من و دور از تو خاک بر سر من   آب گشتم ز شرمساریها
جورها دیدی و نرنجیدی   حبذا از حلم و بردباریها
ای مکانت به لامکان نزدیک   در جهان با جهانداریها
[illegible] پرده از رخ چون ماه   روی بنما ازین عماریها